

بگویند که در میان فضل و خلاقیت و زینت و زینت

در میان این دو در میان این دو در میان این دو در میان این دو



در فارسی زبان به معنی شیر است و در زبان عربی به معنی شیر است

در میان این دو در میان این دو در میان این دو در میان این دو

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2340

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد ذاتی را که اصل ذات ماست به ذات او در اصل اصل ذاتهاست به ذات او در اصل
 فرع او شنیدیم فرمایا با اصل خود نیکو شنیدیم در وجود اشیا از وی بجهت باطله الکلی
 باطله اصل عالم نیستی هست او بودیم در همه بالما و در دست او بودیم در ملک وجود
 جان و جانانه خود اوست به در شهر نمود زنده زنده خود اوست در عالم بود شع و بر دان
 خود اوست به القصه که هم نخل و برودانه خود اوست در خلوت چون الصبح از علم راه
 منور ساخته لوح و قلم را به صفات از ذات ذات از وصف ظاهر و بجز ذاتش بدانش
 نیست مابین جهان جسم و جان هر آتش چه باشد جسم و جان عکس صفاتش
 ز باطن ظاهرش چون سر کشیده به لباس ظاهری در بر کشیده ز باطن ظاهرش
 چون گل شکفته ز بهی پدید آمدی نهفته پس ما را نمود از بود او شدیم دو عالم را
 وجود از خود او شدیم دو عالم حسیت عکس از نور روشنش به عکس او پدید آمدن و پس
 همه حق نیست حق نا حق بهی پدید آمدن بجز حق زده خود نیست پدید آمدن در باطن دانه شجر و بر
 دیدیم خود عین جلالت صورت ز لور دیدیم نه این کثرت علمین در وحدت حق به چون نم

درود

درون بعضه مضمر دیدم: ما جمله صورتیم جو معنی است آن کی: تا قطره قطره ایتم جو دریا
 آن کی: بهم عین و غیر و کثرت و وحدت از دین دست دریا و عین باشد بی است آن کی
 آدم تبهانه نیست دم از نفع او است: آدم گو که خود دم مولا است آن کی: وصل و فراق
 و قربت و دوری تمام رفت: نمایانته ولی که همه است آن کی: آدم کی معنی و لا الهیة
 از ناک سلمان و لا یلتقیه: فی الکلی عبارت و الکلی معنی ما من یو القلوب متساویسی: ^{است}
 فی جهت نیکنی و اینجانی صفت: فی تفکر فی بیان فی معرفت: آتش که مستر وحدت زرد
 غیر واحد هر چه پیشش آمد بسوخت: اینک میگوید بقدر فهم قسمت: هر دم اندر حسرت فهم در ^{است}
 بدان دگاه پیش که این نسخه نیست سیمی با هم پربوده چند ناک از تصنیف ^{است}
 و معارف آگاه استاد اهل اندر عارف تالیف کرشن باس نیست در زبان فصاحت ^{است}
 سنسکرت پیشش داستان ترتیب یافته بعد از آن این نسخه نیز با و این لطیفه بحث
 که بیدار ساز خفگان عالم غفلت در بنهای گران بادیه دلالت و ضلالت است سر آمد
 حقیقت شناسان کشور کیمای و سر حلقه دانش اندوزان دیار داناسی: ^{است}
 اندامی نمد از این بیان گوایار که از اسباب کامی نامند منسجم کرده بودند آنرا مطلقه فسیخه و مسطوره
 در خاطر فقیر حقیر بنوی که در شعر تخلص ولی دارد و خانه این رباعی شاهد همین حقیقت است
 اسم بدیم نیست بجز بنوا: در شعر تخلص والی و الی که در زنگری باصل ذاتیم با یی
 از اسم ز جسم و از تخلص خالی: حلاوت بی نهایت و طراوت بی غایت رونو و شوق
 در شوق افزود بنابران این گلدسته گلشن حقیقت و معرفت را با اتفاق صادق ^{است}
 والا خلاص خادم الفهرستید اس که محرم بویسمی کتاب میا که بود زبان فارسی مناسبت
 تا طالبان صادق از عطر این جهانی معطر شوند: مطهر تاریخ این گلزار حال: ^{است}
 با شصت سال: که از زنده این نسخه و الا چنین رواست کرده است که در سرزمین کهن
 ز نار داری بود بیدار ساز خفگان عالم غفلت در بنهای گمشدگان طریق معرفت
 سر آمد حقیقت شناس کشور کیمای و سر حلقه دانشوران دیار دانای معنی کرشن ^{است}
 مریدی بود و آن از سیده از بسکه دستاد در حق مرید مهربانی کمال ^{است}

اینست که در انکی از اهل عرفان ساز از نخبه اکثر کتابهای تصوف و توحید باویم
 میداد اما میل مردم به تحولات قصه خوانی و تقلیدات احمقانه فراوان داشت نصیحت و
 مضمون سخات تصوف در دلش جاگیر نمیشد کرسن داس نمت که استاد عارف
 بود در گفتن شعر استعداد تمام داشت برای یقین مرید خود این نسخه متضمن بر
 شش حسن ترکیب داد که در نمود صورت نشان از تقلید و بازی میداد اما در حقیقت
 مفر سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرست است حسن اول در بیان آنکه انسان از
 صحبت جمل و بیداشتی صورتش اصلی خود را فراموش ساخته است اگر در مضمونی طالع
 قدری بفرمان و علم یقین صحبت گزیده برده دوی از پیش رخ او خارج گردد که در کشته
 ممنت بزبان فصاحت بیان بگردید خود میگوید که در زبان حال راجه کبرت بر وجه نام
 داشت راجه عظیم نشان بود در دوزی سوتر دمار یعنی شخصی تقلید باز ناک سوتر دمار
 آرا میگویند که در علم موسیقی و رقاصی و طلسم سازی و دستگاه تمام داشته باشد
 بیارگاه سلاطین بنای راجه کبرت بر صمد آمد و جمعی از عورات که حوران بهشتی رشک از
 حسن و لطافت شان می بردند و طایفه مردان که هر یک در علم رقاصی و سازندگی
 نظیر داشتند همراه داشت مردان فقت خوانندگان خوش الحان سر و دطر با افزا
 آغاز کردند و سازندگان بر لب دست سازهای فرحت بخش میذاختند و پرودا در پیش روی
 مجلس ستاده کردند آغاز و استان سوتر دمار که در زمان شش کبرت بر وجه نام
 راجه فرمان روایی میکرد شخصی پس ساز که آرا بزبان هندوی منت میگویند بیارگاه سلاطین
 بنای راجه مذکور رسیده باز و چه خود که در بهر رسن بازی و زمانه سازی دلپذیر بودی نظیر
 آغاز کرد که ای عروس دل را با امروز الهامی غریب و ندای عجیب از عالم غیب که بی
 نقص و بی عیب است بگو ششم رسیده و از استماع آن بار خودی از دوشم افتاده شعر
 این مژده مگر خلق جهان نشنیده و بر تشنه لبان ابر کرم باریده دلبرش برسد که
 صاحب مهربان دهنده این الهام کسیت و مطلب از آن چیست نت گفت که آ
 تحت نشین عالم اطلاق که از زمان مکان مبر است و از نام و نشان معرا ایات

در همه دانی همه یکسانی محض بنده ناک آمده مولای محض که کونی مکان بصحت آیات است
 مصدر کونین فی ذات است که کیست جز او صاحب نه بود بنده نبود نیست ندارد وجود عالم
 و دانا و سمیع و بصیر قادر و گویا و حکیم و خبیر و وجود پس عدم و عدم پس آن وجود ندارد و شاد
 صورت و دانش سبک و قدیم ولی نیاز و یک است و در لباس صورت و نفسی کل شی بسیار
 و هوید است و تمام عالم از برهمن تا مورچه منظر اسرار صفا است و برتر از همه و گمان فی ذات
 و در هر جای بزرگی و اجتنابی تجلی نموده و یکپس و هیچ چیز غیر او و بیرون از او نیست بلکه تا
 مغز و پوست همه است شعر از آله جویم نخی است ای جان به نور و بصیر و لطیف
 و لسان نیست ای جان به با جمله ولی جمله عجب جانان است در بر چه که بنیم جانان است ای جان
 از قدرت کامله خود از زبان بیزبانی جهان فرموده که چون این کبریت بر همه راجع میشد
 و در لوت عرفان که قبله حاجات سالکان و کعبه مرادات اهل دلائل است دل داده و قدم
 جده و حمده در شاهرا و سلوک نهاده بود میخواست که خود را از راه خود ربانی در ربایه در گنج هستی
 موهوم که جز اعتباری بیش نیست از آینه دل زداید و درین آنگاه گویا نام و زیرش که
 در دانش و تدبیر فی نظیر بود چنین مشورت داد که خیال جهانگیری در سرش افتاد و در آید
 فرست هفت اقلیم را در زیر فرمان آورد و اکنون بار دل او بطرف عرفان عیان شده
 و از هستی موهومی بسبوی هستی حقیقی شتافته و این بر بوده چند که تصنیف کردن
 است که بر شش داستان تنظیم شده است و بخت نذکر از روی هم ربانی آن فسخه را
 پس تعین کرده با تف غیبی چنین میفرماید که مضمون ناک فرور بر راجه کبریت بر همه و آنگاه
 خودی که در دل او حکم شده مانده است بکشته فرو از اثر صحبت است هر چه درین عالم است
 و نه که گویا فتنی خوب بایستی بنات بنی گفت ای صاحب تمیز در خاطر من اسخوف مطلقا کمال
 که راجه کبریت بر همه در فرمان اروائی بی مثال و در عدل بی بدل است و هرگز کسین راجه
 که در خوت بر چشم و دولت خود میر و نصرت یافته است و او را بکمال عدم فرستاده و پس
 از روی و حوص نفسانی و لذات جسمانی چگونه خلاص شده که طریقه عرفان در آن جایگزین خواهد
 ای بیانت در راه خدا که مالدار می بنده نیست و لبستگی عیال داری بنده نیست و یک گاه

زهر و شکر نتوان کرد و تا دل زهر خلیق نداری بند نیست و فی الواقع شخصی که او قاتل
 در گیر و دار و گشتن و بستن و شکستن و ریختن نمی گرفته باشد چه سان می تبه قطع نظر
 از صفات بشری که سر اسر خانه بلا و آفت است نموده راه حقیقت و معرفت که رساننده
 به عالم است و درست نگاری خواهد گردید ایستاد خانه حال نباشد این طریق تانیازی بسیار
 اسی رفیق و برتر که سر در بر قدم باید ترا پادشاه این رشته دست آید ترا به گرداری طایر
 این غم بر روی با عیث و در سر خاصان مشو و نشو گفت که ای عصمت شعار در این سخن
 هیچ تعجب نیست شخصی را که باطن او از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات حساب
 سیر گشته نظر بر جنبه حقایق سبحانی افتاده باشد اگر چندگاه بمقتضای بشریت که مخلوق
 برایت است از آن دولت لایزال بی نصیب بود اما چون باز چشم نمیزد دیده و در پی و
 راغب حقیقت الحقائق شود بآلی نیست و بسیار بچنین شده است که اکثر سالکان عالم حقیقت
 از سبب قیام نادانی که مایل کنند خطای نفسانی است شاه راه سلوک را کم کرده در خارج
 که جای مجازی افتاده باز دل را از کوی ضلالت بسوی هدایت آورده بی بهره می
 نقشه فقه عرف بر برده از جام طریقت شربت حقیقت نوشیده ایستاده بر
 در جد و جد بست که آخر از دانه می برآرد سر بر که از جد گشت روگردان ماندنی بهره
 از دم عرفان چنانچه که دریای عظیم الشان در هنگام کلیات که آنرا قیامت صغیر میگویند
 در جوشش و تپش روی زمین با اینهمه کوانی بر سکو را در تپ آب میگرد و بار بار جد و جد
 میشود و نیز ببل بر سر اموات که به بهانه خون بد نیست و بکشته تمام فرمان روایان قوم
 چتران را در تپ تیغ بید ریخته گشته و مشهور است که در جنگ او جوئیهای خون جاری میشد
 بعد از آن که بر علیه سلوک درویشی که عبارت از خود گذاری است آمده و دالی و دینی
 و غضب و بی شفقتی را از دل فراموش کرده کم آنرا مطلق گردید نظم باید طلب اندر
 ره و دل در دست بهمت در کار بیداری یار در دست به اخلاص دست صبر تا عیار
 زمین یار در دست بهمت و کار در دست به کم خوردن کم گفتن و خفتن چه خوشبخت
 تارک نشدن و زهر هم رسین چه خوشبخت از حلت جاه و مال و تعلیق گناه

در عزت دل خوشستن چه خوشست: همچنان این راجه کیمت بر همه که بر راجه کرک سمن
 لکیر یافته بآن می ماند که راجه بیک بر راجه مسمومه فتح یافته بود چون سمن
 سخن را تابان حد رسانید درین اثنا و از پی الگام از غیر جنس خود شنید که میگوید ای
 رسن باز و از گون طالع وای طلسم ساز کمینه پیشه چه فضولیهای غم واقعه و نامعقولیت
 که فتح بیک بر راجه همتاموه می نمائی در جائیکه مثل بامندگان کار گذار و خد متکا را
 جالب مار راجه همتاموه در عالم حیات بوده باشد کیست که بر راجه همتاموه فتح تواند یافت
 رسن باز ازین سخن بولنگ ترسان شده بامنکوه خود گفت که ای عفت اطوار شنید
 که این آواز از چه کس سرزد این بقالت بر زور و بی مروت که از زبردستی بهم بر پشته
 راز بردست خود کرده که آنرا کام می نامند از جمله مصاحبان عمده امرا یان راجه همتا
 میگویند وزن خود را که رت نام دارد همراه گرفته میرود سخن فتح بیک را بر موه شنید
 بر سر غضب آمده است حالا بودن نایان در اینجا خوب نیست نیت این حقیقت را
 بیان نمود و دست عروس خود گرفته نرفت کام باز ن خود در گفت گو آمد که ای راجه
 دیدی که این بد بخت همچنان چه حرف نالند گفته از اینجا چون دزد بکری حکم من
 بر همه ذی حیات جاریست در جائیکه طائفه زنان جهوش و ناز نینان و گلشن در نظر
 و گلشن جنبت نظیر و بانچه های دلپذیر و خانهای رنگین و جابهای بهشت آمین و شبها
 ماهتابی و عطریات طراوت افزا و نغمه هوش ربا و الحان مرغی که مطلوب اهل نفس
 است مهیا بوده باشد کدام بیک وجه بصیحت کنت های حقیقت الحقائق و چه تو
 و چه عرفان و کجا صبر و کجا قرار و چه اختیار بدست باده گلگون اگر نوشی طریقت را سبلا
 موهوشی کرد برت آید شریعت را دعایت گفت که ای شیخاعت پناه وای شما نیست
 بادشاه نایان یعنی راجه همتاموه مردیست نرم دل و امرا یان راجه بیک بغایت پابند
 و زور زبردست واقع شده اند می ترسم و بسی ملاحظه دارم که کار بد بشواری یکشد کام
 که ای زوجه اینهمه بیدی و کم هستی که از لوطا بهر میشود از خاصیت زمانست که بعضی
 واقع شده اند بیشتر رسم و الا در تمام مخلوقات و موجودات عالم سه گانه کیست که زخم تر

خورده و گشته شمشیر خوار نامک شد اول خود گواه اینمغی حال اندرست که از نهایت مستی
 ابلهانه دبی تیرانه با الهیات نام زنی مراض زنا کرده نتیجه این کوته اندیشی دید همچنان ماه فرشته
 زن استاد خود گردید و کارش بجای رسید که از این است بر ویش تا امر و زواج سیاسی
 پیدا و بودی است و نیز بر ما از غایت مستی ابلهانه من چشم دوم بر منی برو و خسته عفت
 و دیده بود شمع آنکه شیران را کند روبرو به مزاج به شهوت و حرص خودی را انتیاج گرفت که
 ای شوهر اگر چه میدانم که همه عالم در زیر فرمان هست و همه فرمان روایان روی زیر این
 و بیچکس با تو مجال تقاوت نیست اما گفته اند هر صحره و هر منبتی از حقیر و بجماره
 شهر و شمشیده میشود که راجه بیک هشت دزیر زبردست و عاقل و دور اندیش
 و حقیقت گیش یا خود به راه دارد که آنها را قسم دوم حجم نم آس برانایام بر تیا آس
 و کار ناساده گویند کام گفت ای زوجه تو حقیقت و زرای راجه بیک شمشیده و خطبه
 بنظر آوردی اما کیفیت راجه هم شب اول طایفه عورات است که تمام ذی حیات را
 و شیفته خود میسازد اگر ایا نا خیال عورتی که در جمال بهیال باشد در دل کسی بگذرد
 آتش این شوق هیچ نوع فرونی نشیند و دوی این در دهر و کوس خود و آن نمی
 و آنه که زن مهرش و عروس دلکش همیشه با خود دارند اول آنها بسته و گشته
 و از جمله حلقه بگوشان ما بستند دوم منسای یعنی خونریزی سوم غصه چهارم طمع پنجم
 مد یعنی مستی ششم منسری یعنی کبر هفتم دروغ و قتی که اینهمه و زرای راجه با
 با اتفاق یکدیگر در دفع و زرای راجه بیک کرسی بر بندند یقین بدانکه بیچکس اقدار
 مقابله نمودن اینها نخواهد بود و در گفت ای شوهر شمشیده ام که راجه موه و راجه بیک
 از یک قبیله پیدا شده اند کیفیت اینمغه مره خا نچه هست و انسانی کام گفت
 ای زوجه این تحقیق است که تو شمشیدی اول از اجتماع پور که وایا من یعنی د
 پیدا شد و آن دو عروس دارد یکی بیروت دیگر ترویت از پرورت هما موه و کرده و او به
 و مد و میسر و غره بوجو آمدند و از نور و رت بیک و ششم دوم و حم و غیره پیدا
 رت پرسید که ای شوهر و نادول هرگاه که شما همه پسران از یک پدر باشند

و نسبت برادری شما لاریب جلوه گر باشد اینهمه دشمنی بی اخلاصی بایکدیگر از هر دو
 ابله و آید کام گفت ای زوجه این از قدیم شده اند و هست که در برادران بواسطه قسوت
 ملک و مال و میراث البته تقصیر و خصومت است سید امیردود و وزیرایان که دل ناخوش
 راجه صاحب فرمان و مالیشان هست و تمام عالم در تحت فرمان روانی او هست از رو
 هم رانی و شفقت ملک بسیار راجه تمامه و تقویض فرموده و راجه بیک را ملک
 اندک داده از پنجم برافرونی دولت و بیاد چشمه نظر گماشته و تخم غیبت در بین
 دل کاشته دشمنی سید کرد زرت گفت که ای شوهر اول خود بدیاد دشمنی سستل بود که کون
 رفته رفته کار بجای رسید که شما از نظر دشمنی بجای شده بدالحال این را بفراستید
 که آنها در چه خیال اند کام گفت ای زوجه چنین شنیده ام که در قبیله مایان بدیاد
 راجه سی بدجنست پیدا خواهد شد و تمام قبیله را سید دم خواهد ساخت هرگاه که این
 واقعه بجانکد از بیادمانی آید زهر در اندام مایان می افتد رت از استماع این حقیقت
 بریشان ساز ملا خطبه بخاطر آورده گفت هزار لعنت باین قبیله ماکه در و اندی قسوت
 نامهربان سید اشود و تمام قبیله را خوراک خود سازد کام گفت ای زوجه ازین گفتار بیاد
 کن خداوند که گویند این سخن بیم افزا و اگر مریاست راست گفته است یا دروغ باز
 رسید که ای صاحب فطرت اوضاع و اطوار را چینی ندکورین و انشای که چگونه سید
 خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت چنین آورده اند مایاکه آن عورت پور که هست من
 نام فرزندی ازو نداشت و بدیاد نام دختر می راجه سی صفت نیز ازو بهوید که در
 قبیله مایان ازو تباری بظهور آمده تمام قبیله را بشارت خواهد بود و بعالم خدم خواهد
 رت از استماع این سخن بهوش شده افتاد کام از روی شفقت او را برداشته و در راه
 گرفته گفت که بیخ و جبه غم خور و بیقراری را بدلی راه بده تا که در قید حیات باشم رت
 نیست که این را چینی ندکور و غیره بیخکس رت که طفر از حراموه فالک تو اند اند
 رت رسید که میفرمائی راجه سی در قبیله سید خواهد شد پس قطع سلوک از قبیله
 نموده چرا بطرف راجه بیک میل خواهد کرد کام گفت که راجه بیک یک عورت که او را

او نیکبخت می نامند نیز دارد و چنان ششیده شده که بر بوده چند را نامی بسپرد و بدای نام دختر
از او تولد خواهد شد در آن برسد که ای شوهر کیفیت ناهمواری و سخت دلی و بیم و سستی
را چسبی نزد کور را بر تنه کمال گفتی در حیرتم که این همه بزرگان و مترضان زمان را چسبی فرو
را که بدای نام دارد از جمله نیکان و شایسته که در آن قرار داده میگردند این از چه روی سستی
کام گفت که ای دلبر مردانیکه مرد دل و البیس صفت واقع شده اند از آنجا است اخلا
و بیمه و از کسافت اوصاف بهمیه سیند بر و باطن تیره و دل خیره دارند همان سره
و خیره دلی نیست و نابود کننده آنها میگرد و چنانچه از آتش و دود سید امیشود و زرقه قه
پهان و دو صورت ابری گرفته و از آب شده بر سر آتش مستور که در حقیقت
دو دوزخ پیدا شده است بارش میخاید و زود آتش را معدوم میسازد چون کام سخن را
تا با بنجار ساند و در عینش شخصی غیر جنس با و از بلند گفت که ای فضل گوی ناهموار و
ای بدبخت کج بقار و ای تیره کننده دلمای مردم و ای گمراه سازنده هنره هزار عالم
و آدم تو طومار مایان باده درونی و امانودی ایست کلونجی و دو بالای هم چیده
در اخان مان کرده پیچیده با غم چند برگردن دل سوار و تو نهش بنی خانه روزگار
و اگر درین میگوئی که من ترک پذیر خود کرده ام الحق چنین است که بزرگان پیشین در
و آتش تاحمای حقایق و معارف آمیز فرموده اند که اگر استادیام شد یا بدید
و در میان نیک و بد تمیز نکند و دفع و ضرر خود را نفهمد و طریق و سلوک حقیقت انگیز
و معرفت آمیز نگذاشته و روانه رستی و درستی تافته بد نیاد دل به بند و ماضی
پایبندیده و باوصاف ناشایسته به بردارد و از رفتن راه بد کرداری و مردم آزار
که بچشم میسازد خطه نکند لازم است که آنرا ترک باید داد و صحبت او هرگز نباید کرد
ایستاد بدگو بدبین به بدمنشین و ای فرشته بد بود و منشین و صحبتی از
نمیشد به ساده را ازین خبر نیاید پذیرا یعنی من که عبارت از دل باشد بدوق
و لذت نفسانی و خطهای جسمانی که در آغاز خوش آمده و در آخر کار زشت است و
گذشتن از آن بسیار دشوار است غور نموده و صحبت بدگیشان شرارت انگیز

کنایت از غضب و طمع و بی انصافی و غیره باشد گزیده و از نکتت شکار و با کارد
 برهنه نموده ازین مهر من از پدر خود دوری گرفته صحبت او را ترک داده ام گفتم باین
 که شنیدی این آواز را چه بیگ است اینم که وجود او را لاغر و ضعیف می بینی از
 سبب شب بیداری و کم خوابی و بسیار ریاضت است سعادتی است که ازین
 سیر رنی است پسرخ را زرد روی و سیکنه است و مست نام زن که اشارت از عقل
 کامل باشد بهره خود و پنهانی که خلاف مرضی راجه بیگ از زبان بیاورد سر زده
 آنها را شنیده می بینم که خیلی پر جوش و خروش آمده است کام زن خود را گرفته از آنجا
 بگریخت راجه بیگ باز و به خود که مست نام دارد گفت که ای دلخواه دیدی که کام نام کام چه
 حرفها غیر معقول گفته رفت بیا این را بد کردار و کج رفتار داده و خود را از چشم نیکان و
 و با کان روزگار تصور نموده مست گفت ای زوجه بدانکه در انصاف و عدل بی دلیل
 اکثر مردمان کوته اندیش که از دانش اندوزی و دور بینی عاری و تنی دست و از شر
 اخلاق نامرضیه و اوصاف رویه مست انداز بد کرداری و مردم آزماری انبار را جمع کرد
 و سبک و پنی بنده و در عیب جوی دیگران که جمله آن برابر یک ذره نیست کمر سعی می بندد
 اشعار وانی نگارین زمانه ضابطی دارد به با خود اصدی خویش را بطی دارد و در منی هر روز
 چونکو بینی بر یک بد باغ خویش ضابطی دارد به راجه بیگ گفت که ای مهرش من را چه
 بد رس که دل نام دارد بر تو لیست از ان نور ذات که بی حد و نهایت و از گسختن آوده
 و قدیم است در روشنی و شادی و نورانی و دانش سیکر است فرد توانایی که در یک
 طر فة العین به زکات و نون پدید آورده کونین به و قیاس را در سیر اوقات کسریائی او
 راه نیست و عقل در ادراک او عاجز است و از آلائش تعلقات پاک و منزه است و
 غبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند یعنی دانه از ان خردار و شستی از ان انبار است
 ایضات با کلهش از خود ننگ چه چیزی وجه به در خود از خود بگو چه چیزی وجه به هرگاه که
 سویی حق نباشد چیزی به تو خود از خود بگو چه چیزی وجه به در آن خانه پنجاه خط است
 به برین ننگه ظاهر زنی بهتر است به درین خانه مرد نیست پنهان نگر بهین منزل در راه

دهم بر سرست به درینخانه دانست پس با صفات به همون نقش و نقاش و نقش گورا
 درینخانه غیبی است کثرت نما به همون ذکر مذکور و هم ذکر است به درینخانه سرست از پس
 حرف به همون روح و جان و دل و دلبرست به درینخانه شادی و لبس گداست به
 همون دار و فی الدار و هم دار است به درینخانه آن خانه سازنی ولی به همون صنع و مصنوع
 و صورت گرسست به سگ کند دوست دارم خبریکه دوست دارم به در زر دوست دارم
 این دوست پرزدارست اما از صحبت ماموه چنان از اوج دانش درنگنای چهل و
 بنید انشی و نا فهمیدگی افتاده است که مطلقانه از بندار و میعاد خود خبری دارد و نه از
 اصل حقیقت اثری و نه از خود درگذری ایست خود بخبری تمام کوری و کوری است
 نازم بخرد کو همه صاحب نظری است به انسان هر یک محمد و ترسانی است فرعون و
 و بوجلیش از بخبری است به و این درزا و دکلاهی ماموه که چنین غریزی را از راه بر است
 و درست برده در مغاک نارسستی و نادرستی انداخته و نشانه تیر و دالی و دوی و دوری
 ساخته اند خود را از جمله راست کیشان و نیک اندیشان میگویند و مایان را که در پی
 تدبیر خلاصی او که در دام چهل و بندار و نادانی افتاده است نمی گویند بدرون و بندار
 قرار داده اند اندک عمارت بر کی ناصح برای دیگران ناصح خود یافته کم ای جوان عیب
 جو نیهای ابل دل گفته پیش ابل دل و طفل احسن اند به ابل دل از احقان رنجیده
 کور مغذ و درست کور دیده نیست به مست گفت که ای بادشاه عالم پناه و اسی راه بسته
 هر گاه در حیرت که پیر شما درستی بر تو همان ذات پاک است که در صورت همه موجودات
 و مخلوقات نور و ظاهری و پدیدار است چگونگی او را در ضیق جمالت و ضلالت
 انداخته ابله و نادان و می بیند این ساخته اند راجه گفت ای نیک کیش مردان را این
 بلا و محنت و درد و رنج و اندوه پیش می آید و سعادت بساعتی می افزاید و بهر از ناچار
 محبت و صحبت زمانست که ناقص العقل واقع و بهمان این پور که که متعلق میشود
 از صحبت و محبت مایا صورت اسفل خود را که بس و شش و صاف و دانش بیکر بود
 و خود را فراموش کرده اند که این ولطافت درنگنای دوتائی و کسافت افتاده است

بس فرخ باید آن بست به خاندان نبوتش کم شد به سنگ اصحاب کف در روزی حسنه
 بی نیکان گرفت و مردم شد به مست پرسید که ای نگهبان عالم در حضور بر نور ذات پاک
 که هزاران هزار آفتاب کمتر از ذره می نماید یا با وجود وجود قدرت دارد که این چنین شش
 آفتاب و آفتاب را از شعله تاریکی تواند پوشید را چه گفت که ای دور بین این با یا
 طافه عورتی بر من فریب دهند و پیچیده هزار عالم و آدم است که بوجد آمده بود که را
 البته از راه راست می رود و گراهِ میسازد اما بود که در معنی کشش سنگ بود است که
 بجز سفیدی و صفائی و روشنی چیزی دیگر در نیست اما اگر چیزی برنگ
 یا بوی از روی سیاه یا بوی بگزارند جهان در نظر آید و همان رنگ نماید رای ما
 بر چه بود و گردن بشناس از سادگی و رنگ کرد اما اگر بدیده حقیقت و کشف چشم
 در و افکار کنی جهان سفیدی و صفائی و روشنی است که اصلا تغییری نیافته و شده
 در و روی نداده انواع رنگ و صورت اگر بیتی اندر و آینه هر چه دید فراموش می کند
 همان این بود که در حقیقت عین ذات است از صحبت و محبت با ما رنگ خیر نماید
 که سارفت از هستی خود خبر ندارد و در خویش گهی نظر ندارد و غافل شده از مراتب
 نبوتش به افتاده بخاک زار و دالیش چون بند بوجهم سر سری شده پابند بر تبه
 پیبری شده پابندی او زو هم او شده در ما من و تو فرو شده در بازی و در
 و این جنافات که نزد شود گوی شودات بکم کرد برسم و اسم خود را دانسته باین
 خود را بکر مادم معرفت نبوده منصف و صفت خویش جو شد به مست پرسید که ای
 آگاه دل از گذشته و آینده و حال از چه سبب این چنین بود که عالیشان که در همین نشان
 بی نشان است فریب از مایا خورده که صورت اصلی خود را که پس روشن و صاف و لطیف
 و بی همناست فراموش نموده چون بنویایان بی پایه و بی قرار و همیشه در آزار است و
 که ای گزیده که در اینجا بی در میان نیست اما غایت محبت طالع زان چنین قرار
 است که اگر در دل مردی جایند که نام کار بند نیست که از دست او نماند گاهی از کاشتن
 محبت بر آورده در گلشن غصه و قدر در آید گاهی از عالم دوستی کشیده در چنگل دشمنی گذارد

و گاهی با نیکو و از خوشی و از آقا قرب جدا سازند و گاهی با یکدیگر نزد و غایب سازند
خانه خود کم از ساری همین بی چوب باغ و مقام و جای بسین چون بسا فرشتین درین خا
که بود خانه از تو بیگانه به مست پرسید که ای دانادل هرگاه کسی در میان بنای
در حیرتم که بایا بی سبب چطور فریب داده این چنین دانش بگیری را در صورت
آورده و از عالم آزادی و شادی کشیده در دهر و اندوه در میان الفتن و کلفت
که استسته است اشعار دنیا است که آرام در وید نیست به جز ناگانی کام در وید
پرسیده بی یک نیز معطل دارد اگر باده بود جام در وید نیست به راجه بی یک گفت به
سببی نیست اگر چه که چون بود که را یا یاد که این مرد چنین او صفات و صفات
و شادی صورت و دانش بگیری دارد و در همه و از همه نرفته و بی است اگر از چنین مرد
یک فروز از جمله ازین پیدا شود با و شای تمام عالم به گانه را بد و قفسه این که از
در دل داشته ایم که در کنج درخت هر سه عالم است بنظر خود دانش در در که در
خداوند بود که فرشته او شده در او در آوخت مطلب باطنی ما را از عدم بود و آنرا از
لو که فرزند می از تو که شد که از احوال می نامند بعد از آن که ناگون قاکب نار از
چگونه می ساخته و هر یکی را بانه در و از مرتب کرده همان یک جان با در قاکب
که کور که از احوال شمار بر و گشت آبادان کرد و فر و یک تیر بصیرت و یک و یک
یک شاه بصیرت کشور بکاه بصیرت ایدان به و هر فضیلتی و بهتری که در خود داشت با و
تفتیش خود و مست گفت هر دشتی نمک باید در و در باشد از می از آن در بصیرت
می آید بی یک گفت که ای زو جان جان در حقیقت تو جهان ذات پاک هست که در
در میان این بخش عالم آب و خاک است آسمان روح در میراث عالم خود و خود و فخر است
تو را شناسی بی اول و هم خست در عالم تن تو لا مکانی جانت به پیدا و
تو توانی جانت به بی سبب از جان جهان نشان می طبع به آن نیز ز جان جان شانی
و کلامی که از آن پرورت نام بود آمده است چون جان بآن بندار میل کرد و
گفت که دمی در و افرو و داید یا نام خوش ربوده و در چهار پای یا یا انجان خوب است

که صورت اصلی خود را که لطف و روشن جی صاف و نورانی بود فراموش کرد و فرود
از خواب رو بیاورد دل از خواب زنده نیست به دل زنده نیست پس تو هم از مردگان
حساب بی از روی تو هم چنانکه کسی در خواب گفتگو میکند گفتگو گفت که این پدر را
و برادر و یار و آشنا و این ملک و میراث و چشم و دولت و این همه عمارات و باغات و عمارت
و عیال و اطفال و مال و منال از ما هستند و من و انشمند بی نظیر و با و شاه عالمگیر
هستیم و پیوسته از شراب پیش و عشرت و پیاپی از ناز و فرزند و جاه و مال و تو به تو بخواب
و این خیال تو به چون ازین خواب بیدار میشی آنی که حقیقت اصل این کار و خانه
عمر تو که بیاوست به نقتش بر آب و سست بنیاد است به از غلط نموده بر باد به
چشمین بجای بی بنیاد و غرض که در خواب آمد یا حالت اصلی خود از یاد داده و از بهشت
دست بی صورتی و تندی و گداز و بی نظیر و بی نظیر و بی نظیر و بی نظیر و بی نظیر
در بهشت و در دلی گرفتار شد یا حالت چون روح بهر چه رو بر و میگردد به از فرود آمدن
و او هم میگردد و چون غفلت بود خوی او اول سال با اکنون بهمان عادت و خو میگردد
است رسید که ای مادی سبیل معالی و امی که هر چه در دانی این بهر شد
که اندر راه غفلت در خواب نادانی و جبل فرو رفته اصل حقیقت خود را از یاد داده و بهشت
و هیچ تدبیر بیدار کردن از ان خواب خودی و خود بینی شنیده آید یا نه راجه بیک
فرورده خاموش ماند مست رسید که این همه شرم و سرفرو کردن در گریبان نشسته
از چه وجه است راجه گفت که ای خیر خواه حقیقی چون زنان را غیرت از حد زیاده است که
همچ عورتی را سواي خود در خانه شوهر نمیتواند دید از غیرت با تو حقیقت این کار را با
نمیتوانم کرد مست گفت که ای خداوند قدر دان من این جماعت در ان زمان میدانم
که خیر اندیش در است کیش و در بین عصمت و قناعت گریستن بهستند با عقیق
من زنی که در حکم و در رضای شوهر خود نباشد همه با تش فرخ میسوزد و است
لر تو مردی اختیار خود بدست زن مده به زن نه آن باشد که بیرون از رضای شوهر
هنر زمان در بر کناری میروند و محاله واریه زوطا تشنه که این دنیا زنی بی جا و

در معنی چون الف باید مورد حساب شود با سجد که عدد و از آن بر وقت است که گریه می
 خاکساری خنده بر حالتش که از آنکه نوز آینه را از صحبت خاکساریست و بار هم از غیر
 طاعت دو که تاب باشد حیات به برگردم زبان بر می کان زده نجات محبت را که گفت
 که ای فراوان پسندیده کردار یک زن من که او پنجم نام دارد و تمیست که این
 آزرده شده جدائی اختیار نموده است اگر ساست و غیره بطریق دلالت رفته سخنهای
 نرم و دلربا و خرافه از طرف من گفته او را بسیارند بعد از آن او اگر دور صحبت با خلقی
 بیندازی و در خیرت که شیوه زمانست بر داری و راندن فرصت بر بوده چند
 پسری دور بین و حقیقت و معرفت آید و صحبت توحید گریز از تو گوشت شود و در
 مار از آن خواب غفلت بیدار بیدار سازد بسیار است صحبت عام ضرر دارد و صحبت
 خاص اثر دارد و قدر هر یک بود از فعل و عمل و صحبت بی عمل آرد و خلل با ای عمل
 و گوشتی و ششیده به غیر حق از نظر پوشیده چشم بر داری از غرضی صحبت است
 و ایامی و بی آنکه فعلش در گوشت و دل او بین زبانیش مشکو و در پیوسته
 شود که اندیش نطیقت ستوره و در معنی تو گوشت یا شود و در دلیار تو گوشت شود
 هست گفت که ای غیر گدا که از این بهر خلاصی بدر بزرگوار تو شود من هم از جان
 و دل رضاندم و سر از طاعت فرمان تو پیرون نمی ختم و طلبیدن او پنجم و سطل بنام
 و در آردن او ایهال نباید نمود مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 راه بیک از استماع این کلام طراوت نهاد حلاوت افزا خوشدل شده باز
 گفت که ای عروس زیبا که در رضا جوی و نیک خوئی بی همشادی نظیری اکنون که
 بر یک عنایت و شفقت شده همه کارهای ما حسب الله عا بالنظر خواهد رسید این
 که در حقیقت قطره از دریای بیخونی و بیچگونگی است از تاشیر صحبت و چلی و بندار و تو
 و در رنگی و غیره از گلشن معرفت در گلشن بیدار نشی و ضلالت افتاده و کیفیت
 خود را از یاد داده است برای قطع علاقه نماید با نام دیگری بر بوده چند نام پس
 پیدا ساخته باز این نام که اگر از صحبت با این جهان شده مانده است بهر هم کرده

آیات که میگویند سازد عجب است بری: فقر باشد کیمیای خاک را سازد خدا را بسا که
 ز راه چشم و دل میباید: در چشم دلش حقیقه پیدا شد: دانست که هر قطره
 این دریا هم: دانست بهمان چشم زدن در باشد: منسوب حق ازین کفن خاک
 شوی از آنست حق بهر چه خاک شوی: از نسبت حق بخودش آشفته می
 دریا نشود و خراب تو پاک شوی: در کان نمک بهر چه در افتاد نمک شد: دریا به یک
 با این طرز در میان یکدیگر مشورت کرده سیم دوم و نیم و غیره وزیران خود را طلبید
 بطرف تیرته های وزارت گاه باز خصصت کرد که رفته جا بجا عمل خود نمایند و هر گاه
 که ما در ساختن باشد برای آوردن او ننکند و مستاد: ایسات تا خود کنی ز معرفت
 شیرین کام: حاصل نشود کام تو از نقل کلام: حلوا حلوا اگر گوئی بعد سال: از گفتن
 حلوا نشود شیرین کام: بشیرین برینیان و فی سیر و خلاص اغراض که این توجیه غیر و خلاص
 اند از این گفته خود را بهر جا که بخواهی بیاخدا و خیر و خلاص حق باری گفت هیچ تو باری
 که در تیرته و در کارش: حالی داری شرح گاتی بایده ای نهاده خرافاتش و وار نهاده و
 اول تمام شدنی عشق کسی نام جهان را نگرفت: تا عاشق چیزی نشاند از آن گرفت: به نشود
 نبود جسم جان را نگرفت: تا اگر نشد تنور نان را نگرفت: ای حیدر از منی خود بهر کتاب در جمله
 آیات الهی به عجب: یعنی ز تو حق بدید و تو از اثرش: آگاه نه پوشیده از بوی گلها
 راجه بیک وزیران مزاجدان: امرا یان کشورستان خود را بجانب تیرته: در وزارت
 رخصت نموده در بی تلاش آوردن: و بیکه کردید ناگاه دهنده که از جای مصالحان از
 خاصان راجه مهاتوه بود ظاهر شد: با وار بیکه این سخن بر زبان رانده میرفت که راجه مهاتوه
 بمن حکم کرده است که راجه بیک با وزیرای خود مصاحبت نمود سیم دوم و نیم و غیره از کان و
 خود را بطرف تیرته: وزارت گاه یا مقین بوده و قصد آن دارد که برآورد و چند رسید
 ساخته دزدان و امرا یان ما را با ما معدوم سازد پس از آنست که وزیران و امرا یان ما هم از خواب
 بیخوابی پروائی پیدا شده و خبر دارد و بوشیا گشته بر اقامتی خود را مرتب و میباید
 و این که دهنده نامی از جملہ دیوان با و شاه جهان پناه هستیم فرمان شده که در شهر با بر سر

[illegible]

نرا که سخن به خودی منسوب است به خودی گو که همان مطلق است پای خود همه است و نوی
 نرا که خود آن دوست دوستی نیست تر از خود را بکاران دوست ز بهتری نیست با این معنی
 دوستی نیست به پروزی و نه بر کسی خود و بطرف دریای گنگ کر دکشت شده بود که از
 آب آبکار بنظر افتاد تا که کشیدگان گشتی را بکاره از کمال جلدی و تند می و تیزی که لازمه
 صفت زاتی او است در دریا افتاده و امواج غصه از و سرزدن گرفت و نه به گفت که
 یاران این جوان که نیست که خود بخود از روی چهل و بیاضانی در کشش تهر و غصه
 بهر کبر و کینه در سینه می افروزد از قیاس الهی می شود که از او باویری آمده است و در
 بهر آنکه اینکار است می باشد باری خبر سلامتی او از بر قیاس الهی شده است که در
 حیدر اند چون اینکار از درگاه گشته داخل شد شدت می می خوان را از روی عقارت
 دیده شده سر می کردن گرفت که این بکاران که بطلب حقیقی نرسیده ایا در پی چه دیده اند که
 تمام عمر خود در سلاطین بیدار است شاست که بهر افسانه پیش نیست صورت می کنند و از آن
 انسانی و غلط است جهانی که نقد نیست از هم نما اثر از نموده و چشم پوشیده در از
 نکت و در نگاری که اعتباری معتبر از جمله نیست تحت اثر از نگاری می باشد
 صحت از نقد سویی نسبت شدن کار با الهی است به بعد از آن شناسی را دیده را جو
 از ناخندیدن گرفت که اینها همه برای پارچه روان تن و دل و جان را در کشش را به چشم
 میسوزند از فوق شهوات جسمانی که دل را با می عالمی نیست بی نصیب اند و در پی خود را خود
 داشته اند و زنده دانی که در فرقه بهر گیان در جهادت و عبادت مشغول اند و از آن
 ذکر دادم و فکر تمام مقبول و از سر حد ایجاد و خلول گشته چون قطره در دریا
 واحد نیست بی ضد نیست افتاده اند و از قیاس الهی و دلی آزاد و دل را از تیرگی داده
 بطرف آنها عبور نموده از دور گفتی گرفت که این نیست فطرتان نفس گداز خبر یک وجود
 موجود است آنرا بود و معدوم می خوانند و با وجودم سنا بود می اند و از صورت که تجلی است
 ریاست بسوی منی که نایب است می باشد از کج فنی همیشه در محبت بی تاب و خرابی اند
 اینهمه بیدار نیست شاست و غیره که بهر علم آنها رساننده باجم حقیقت الحقائق است باقی

فریب دهند که ساده و لایق تالان است فرض بچنین بر کتاب و هر طایفه را خدمت کشان
و در اندیشگان را بنظر غنیت و حقارت دیده و نذرست و شکایت و شکوه نموده چون پیشتر
رفت جماعه و بنیادان را که همه الیوازم جنگ در پیش داشته و تسبیح کلان در دست گرفته
و چشم بطریق و بنیادان پوشیده باشند بسته بودند در نهایت غرور و خوشحال گردیدند پیشتر
عبور فرمود خانه و بنیاده که سر حلقه آنجا بود و در نظرش افتاد که لوازم جنگ بیرون خانه افتاد
و در وقتی با بالای رسیان در تاب آفتاب برای خشک کردن نهاده و دو دگر نیز جایگاه میخورد
اینکار گفت که اینجا نزدنش اندوزان است در اینجا چند روز آرام نموده بیشتر مراجعت نماید
از رون و بیرون آید و دید که در بنشینسته است اینکار بصورت زیاده از حد و با کف دست
مردان و بنیاده ایخ شسته اند که از درون یک نزد یک خدمت میروا و اینکار گفت چه در کار دارید
سنگ دل عبور افتاده که اصلا در اینجا نیست که او همان است و بنیادان است و خدمت میروا
خود قسلی او کرد و بریدان خود فرمود که از شهر دور آید که است و او را قسلی اینکار میخورد
که گیسوی باری آب از دریا آورده است و بای این کار شسته بعد از آن بگذرانید که آب شسته
اینکار گفت که از نامک که برادر را در این نام شهری عظیم و آباد است از اینجا می آید و اصل از آن
همه مردم تر است اینکار چنان بدست و بای کرد و او در نزد یک و بنیادان خدمت میروا
گفت که ای بخش عقل بدست و بای نمانسته نزد یک من می آید و قوه های عرق وجود
بر من خواهد افتاد باز را غسل کردن لازم خواهد شد اینکار گفت که ای خوف آمد و زبانه نشسته
میشود و مردان و بنیاده پاسخ دادند که اینجا تاج فرمان روا این زبان نیست بای خدمت را
نمیوانند فرمود تا بیکران چه رسد اینکار این سخن شنیده بخود گفتن گرفت که این کار را
و بنیاده خوب زیر و زبر کرده است خواست که بر آس یعنی بر سینه بنشیند مرید و بنیادان گفت که
زنا را بر آس بر بیا خدمت است مناسب نیست که برین بنشیند اینکار گفت که این چه چیز
از هر چه است شما بای کلان ندارد و حقیقت حال ما را نشنیده آید که مادر من برین وجه است
فضیلت بود اما در قبلی که پیدا شده آن قبلیه قابل نبود من دختر که بهمانجیل که در روزا
و در حشاش و بزرگی بهماندارد در سطح خود آورده ایم از اینجا خدمت مرتبه من از مرتبه پدر زیاده

که دید و تمام خلق از کتبه و متر در حلقه بگوشی من قیام دارند همیشه زانو به زانو من یاری داشت
آن یار را یاری دیگر بود و عموئی آن یار یک فقر داشت آن فقر که را ششخصه دروغ نام بایست قیمت
بکر داری بر ملازم شدن من بجز در ششیدن این حرف غیرت انگیز خانه و عیال و اهل حال غیره تا لازم
با دشمنی ترک کرده بر خاسته آمد و ایمن و نهبه گفت که ز نار دار و در بر سر عالم هیچکس را بر من نیست
چرا که روزی در مجلس بهما رفتم بهما با همه بزرگان که در آن مجلس شسته بود و در پای من افتاد و مرا
شستن بر کسی طلا آورد من بر آن شستم بعد از آن باز بان خود را از آب رنگ مکر شسته
بتواضع تمام التماس شستن نمود و خطه در اینجا شستم تمام را که بشیران و در تاضان آن مجلس جان
مانند اینکار در دل خود گفت که در نهبه چه دروغ میگوید کجا این کجا خانه بهیسا بعد از آن اینکار
گفت که شما اینهمه بزرگی بر خود از تعظیم بهمن یک بر بهمن لازم کرده اید همچنین که در در بر بهما
در پای من افتاده و بیجا میشد گاهی توجبه نمیکند و بنظر توجه و تهرانی فیسوی آنها نمی بینم و نهبه
گفت که اینم و بیجا بیت شان شوکت دارد شاید که جد بزرگوار نیست بر خاست و در پای
اینکار افتاد و اینکار را و در بخل گرفته سر چشم او پیوسید و دعا داد و گفت که ای پسر ترا در
دوایر دیده بودم که طفل بودی اکنون خود جوان شده و من پیشم از نیم ترا نشناختم بگو
که پسر تو از نهبه نام داشت سلامت است و نهبه گفت که غلام شما بمن این است من ای او
چه کاره به ششم اینکار پرسید که مادر و پدر تو یعنی ترش و لوبه با غیریت هستند و نهبه گفت
بهمنجا در غلامی شما هستند اینکار پرسید که ای پسر چون با من راجه هماموه و راجه بیکیا
خصوصیت عظیم بر خاسته است این را شنیده حاضر شده ام و نهبه گفت که لب یا خوب
گردد در چنین وقت پیش پادشاه خود حاضر شد راجه هماموه امروز یا فردا می آید و این
بنارسی را دار الخلافت راجه هماموه قرار داده ایم که آمده در اینجا بر تخت فرمان روا می نشیند
اینکار گفت که ای پسر بعضی مردمان در بنارسی خلاف ندیده اند خود دیدیم گفت که راجه بیکیا
بعایت زور دارد است قبله ما بان را می خواهد که نیست و نابود سازد شنیده شد که بدیا و پرونده
از همین بنارسی توله خوانند شد و از عدم بطور خواهد آمد من بر آن میگو شستم که اسنا همیشه در
عدم باشند که در ظهور آمدن پرونده چند و بدیا باعث معدومی مایانست اینکار ترسجیب گفت

فرورد و لمح سکوت مانده گفت که ای سپهر هیچ علاج و کاری که موجب خلاصی و برآوردن
 مایان باشد دیده نمیشود اما چون این باترسی که آنرا آرمگاه سری نهادی که سر آمد
 دیو تهاست میگویند ازین بابت جای یارکت است که اگر کسی در اینجا بیدار ماند و رفت
 هر مرتبه که بر سپیل شاسخ است را می می باید اگر مایان همه زمین جابان سخت تسلیم کنم
 و نه برسد که ای جد بزرگوار شما است فرمودند درین تعجب است که تیر تیر بآن مردم
 شکر و نیکی می بخشد که از کمال ریاضت و از خیر کسب هوای انسانی پاک ساخته و بر او نفس
 نپرداخته اند ایسات دیده و گوش را فروش اینجا با ده معرفت بنوش اینجا تا که او دید
 بین دید شوی با فارغ از گفت و از شنیده شوی و مایان که همیشه در پیش می دیدی و دیگر
 و نامی برای عمر بسر برده ام تیر تیر چه طور شکر خواهد داد و فردا که صد نفر از عذر بخوابی کنایه را
 مر شوی کرده را بنور زیب و دینری با همکار گفت که فی الواقع هیچ نیست که تو میگوئی اگر
 خوب بگیری و هر چند اهل محبت و تمیز کار و دیگر دارم باشد در روز غیر و چون اینکار سخت را
 تا با بیچاره سنانید شخصی با او از ایند فرمود که مردان شهر جای که چهار خن خاشاک پاک کرده و آب
 خوشبو پاشیده و عطر سازند که آمدنی راجه همه است در پیش این عجب سواری راجه همه است
 پدیدار شده به شکل پادشاهان آمده داخل شهر گردید بر تخت شاهی نشست که یک خط را بر تخت
 مشروط و مشروط نمود و اینچنین که تمام عالم را در تحت فرمان خود بسیار و عمارات فرمان عمارت
 راجه بیک از اینچنین و اینچنین از فرمان او کسی نه بیند و نداند فردا در شهر بگوید با تو
 مایان کاشفته شود و کار و لایست بد و باشد راجه بر تخت حکم رانی ششده سخنامی سخت
 با هم کین خلاف مرتب راجه بیک گفت که ای باریان این مردم عجب نادان گمراه و تیره
 وجود را آتما ای روح همگویند و آتما را سو وجود قرار داده اند چیزی که نیست مطلق است
 آنرا هست محض میدانند و هست مطلق را نیست محض میخواهند و اینکه پدیدار شد را اختلاف
 بر نگذاشته اصطلاح کردارهای مختلف هر چهار برین که بر همین چتر می و بین شود در باشد
 و انموده اند و اعمال افعال را که عده عده ظاهر کرده اند همه که بدهتان در وضع صریح است
 چرا که در میان همه بصورت و شکل یکسان بستند در گویای و در دانی و دنیا و شوقی و دوست

و باقی اعضا بر تفاوت و فریق بران از جبر بگذر قرار یافته با اعتقاد درست من مال خود
 دیگری هیچ تفاوتی نیست و در عورت خود دیگری که نام فرق است چرا که صورت وجود زنان
 بر یک جنس است و در هندسا یعنی در غریزی چه گناه است و با عورت غیری جماع کردن چه بزرگ گناه
 است مردی که از استماع نصایح و پند و شاستر که فریب دهنده بالمان طریقه اهل بیگیت
 است ملاحظه نموده از عیش و عشرت و از طرب و صحبت لذات و خطرات جسمانی با عقل خود
 محروم بماند و فکری بر بهشت یابد که آن از جمله تسبیح و تمجید است دارد و در معنی هیچمان
 کمتر از حیوان نیست و چیزی را که گمان یعنی عرفان میخوانند و باعث از روی رشادی میدانند نیمه
 افست و خطرات است چرا که آنچه در نظری آید و موجود و نابود نماید آنرا نت میتوان گفت و خبر
 که در بهشت میشود و وجود ندارد هیچ و بوج است آب آتش باد و خاک و هوا یعنی اکاس این همه است
 چونکه همه کس می بیند و مطالب از زندگی و پیدایش موجودات و وجودات همین است
 که همیشه با عیش و عشرت سازند و طایفه زنان ماه روی که زیاده تر از آن لذتی در عالم
 نیست بهر از فقر و باغی و نعمه و شرب و شادی ببا این چهار باش اگر چهار بار است
 و اینکه گفت نمیکنید با اعتقاد مالکیت همین مردن است چون کسی ازین عالم میگذرد باز
 اثر او ظاهر نمیشود و راجع جامه که در پیش گفتگو بود ناگاه آوازی از چهار پاک شنید که بمر خود
 چنین بگویند میگویند که بر معنی بنده ما اعتقاد کن که همه خلایق و دروغ است که فروغی از راستی
 و بر قوی از درستی ندارد زیرا که همه یاری دهنده و فریبنده و در محنت آزرده و در محنت
 و شقت گذارنده مردمان مآوده لوح است و اینکه میگویند بکنده جاب به بهشت میروند
 معنی است بی پایه یعنی درختی که لقمه درین آتش سوزان گشته خاکستر شده باشد از
 توقع برآوردن و امید شمار کردن از عقل و شعور و درست و این سراده یعنی خیر و نجات
 که تمام ارجح مردگان میکند محض خلافت که نادانسته بعمل می آرند چرا که در جماع و در
 اگر کسی تپیل بشود و روشنی پذیرد نمیشود مریدش پسید که ای ارشاد نیا که اگر حقیقت
 حال چنین است که تو میگوئی پس این طایفه مراضان را ضیعت کیش و حقیقت اندیش
 چرا ترک عیش و عشرت جسمانی و گذر از خطرات و لذات نفسا کرده اند و فطرت میگویند

و کما بلای سبوی دولی و دورنگی نمی بینند و چندان محنت و مشقت برای دریافتن آن حقیقت است
که قیوم جهانیان است می کنند که از احاطه تحریر و تقریر بیرونست چارپاک گفت که گویند هندی عجیب
شخصی رو باه باز و فیلان و فیلان است که خلافت را بر لبه چنان فرقیته ساخته است که مطلق
بر تقدیر نظر دارند و نه درین راه گذارای حق منصف باید شد که کجا لذت بوسه و کناریری
و کجا راحت ترک آن و اینهمه ذوق های نفسانی که عبارت از خوردن طعام نفیس و پوشیدن
پارچه نرم و بوییدن عطرهاست باشد گذشته صریح در کتاب ششستین و دو وجود را در شش
ریاضت موصوفین بآن مانده که کسی از راهی که بهشت میرساند برگشته دیده و در دست
بسیف در راجه هم آمده چون این نوع گفتگو موافق هندی او بود از زبان چارپاک شنیده بودیم
طریقت و شادی اندوخته شده به نقیبان خود فرمود که این جوان عالیشان را که در دست
نی نظیر مینماید پیش من بیاورد چارپاک چون در مجلس در لایله تفطیم کرده بایستاد راجه فرمود
گفتار تو را حجت انفرادی خاطر ما شده چه نام داری و کیستی و از کجای می آئی التماس نمود که نام
چارپاک است از قدیم خانه زاد این درگاه ام این حقیر را کجایک در خدمت عالی فرستاده و
عرض کرده است که چون حواشی گزینان پایه سیر خلافت مسیر انقادی جان سپار را
برای کار بیک تعیین فرموده بودند از سایه اقبال لایزال حمارا به حیوان صورت پذیر گشته
و باره که مانده است عنقریب انصرام رسانیده در خدمت حضور موفور السور و رسید به
اندوز خواهم شد راجه هم آمده رسید که کدام کار بانصرام رسانیده و چه قدر باقی مانده است
خاطر نشان بکن چارپاک عرض کرد که اول بیدارتی یعنی معنی بیدار که راه نماینده و به حقیقت
رساننده عالم نیست مطلق از صفی که روزگار برداشته دوران آخر و مردمان را از راه
راست برگزیده ساکن بادیه کجی و نداشتی ساختن و در زبیب هر یک اختلاف پیدا کرده
هر فردی را از عالم تصدیق شایسته و از اوصاف نگزیده کشیده در شهرستان افعال
همیشه و اعمال میمیزد گزشتیم زار داران جانب غرب و طرف شمالی را جان از عقل و در
برده به عقل و بهوش کرده ایم که اصلا شناسی نشان به بنید که سرمایه انجماعت است
نمانده از پنجست از کتاب خوانی و نکته دانی رو یافته گرفتار قلبه رانی و سود و سودا شدند و از

او صاف همه دانی تارگ گشته بصفتای پیچیدگی گرفتار شده و بمثل کور کسیت و غیره که در کار
ریاضت کیشان می برد و دست همه در تحت و تصرف آورده است مباد و در خاطر مبارک ملاحظه
از زبردستی مردم و غیره که امرایان را چه بیک اندک زود در چایکیه مثل مانند گان دولتخواه این
عالم پناه صاف با شنیده چه بشارت یابد بر بوده چند است که ظاهر تواند شد راجه هماموه انستماع
این حقیقت غرض دل شده فرمود که هرگاه روح تیر تیره از تلاش و ترو و کجایک بی بی روی
میدل شده معلوم هست که کارهای دیگر نیز بوجه احسن صورت پذیر میشود چار بیک عرض نمود
که کجایک بیک التماس دیگر کرده است که در خلوت بعضی بندهای حضور رسانیده شود و راجه هماموه
که وقت خلوت است بگو چار بیک عرض کرد که اگر کجایک تمام عالم را از راه راست کشیده در بر
صحبت و خلاص برده در شیوه بدست لوی که با عشت رضا مندی چهار راجه است خواهر آرد و این
نام جوگین در هر قبیله جا گرفته است در اینجا حکم کجایک چار است هر چند ترو و تلاش فریبانه در مطیع
آوردن آنها می نماید اصلا کارگر نمیشود و راجه هماموه از مقدمه در خاطر ملاحظه کرده لکن آرد
و لیری و سینه زوری و شوخی گفت که آن جوگین از قدیم الامام باینجا نباشد و ششمی کرده اند
اما هیچ وجه فکر نکنید کام و کرده و در و لویه و غیره را خبر نکنید که بجا شده بودند و آن جوگین را
دستگیر کرده و حضور بیارند یا باینجا بکشند راجه است سنگ نام خود شکار خود را که عبارت
از صحبت نادر است از بن بست که واران باشد طلبیده فرمود که کام و کرده و غیره اگر کان
دولت ما را خبر بکن که زفته آن جوگین مذکور را نیست و نابود سازند درین مشورات بودند که
لباس قاصدی پوشیده در راه گاه جهان پناه راجه هماموه آورده لازم بندی و بشارت بجا
آورده عریضه مدوان که کنایت از مستی و کربان باشد بایا فنگان حضور بر زور اندازیده
راجه پرسید که از کجای آنی عرض کرد که از ملک و لکل که برگزیده در بای شور واقع شده است
و آشوب بوجای یعنی پرستش بر کوه می کنند مدوان که از جمله امرایان خاص باطله این گاه
عریضه داشت ارسال داشته چون راجه عریضه را داده مطالع نمودم و فرمود که سردار و
هر دو مادر و دختر از بخار و این شده اند ظاهر راجه بیک سردار بطریق دلالت پیش می آیند
فرستاده است و سردار شب و روز او بکنند انصیحت مینمایند بخوابد که بطرف راجه بیک

مایل سازد و در سرمه ای که از جلد دشمنان کام بابت از اینجا عبور نموده است تحقیق فرمایند
 که کجا خواهد رفت راجع به ماهیه از مطالعه این مضمون متفکر و ملول شده و ترس بر اس در جهان
 او راه یافت اما دل را قوی کرده فرمود که یاران از بسا نیست و غیره بهیچ وجه غم نخورند که بکاملان
 دور از پیش ساست آمدن به نفع است و شواست تا به ناقصان کوته اندیش چه رسد به سبیل
 معقول فاطر نشان بهایان میکنم اول بهمان که در شان و بزرگی همسانند و دو مغرور میوه را
 و سر در کاین است است شب و روز در پیدا کردن خلق مشغول است یک لحظه روی فرصت
 نمی بیند کوشه ساست گزیند و لجه در گاشتن آرام نشیند دوم مهاد بود که کام بخشی عالمیان
 نظیرش نیست عورت خود را در تصنیف وجود ملحق دارد سوم بشن که بکتمان هر سه عالم است
 مانند آب بیوستان در همه موجودات از مورچه تا بهمان ساری است بهاره لچمی را در سینه بی
 خود داده با د محبت مینماید پس هرگاه که از تقسیم بزرگان عالیشان که لطیف آنرا مینماید عالم
 معدوم و موجود مینماید از دست زمان خلاص شده باشند تا بدگران چه رسد که روی ستارگان
 تابدین پاینده علیه توانند رسید و کسی که عزت عزالت نیافت هیچ نیافت یکسکه روی
 قناعت ندید هیچ ندید راجع بقاصد مذکور که عرضه داشت مدومان آورده بود و رسید
 که ای عالم یعنی ای مور که زود برو و کام را بعد از سلام گو که این سرمه که بصیحت بهنگان بزرگوار
 است میخواهد که از نظرات مطلقه و تافته بکنا کدل و کبر و تکبر شود و از افق فریب دستگیر
 نموده در قید بگدازد که جای نتواند رفت یاد است و پای اول بسته بحضور در سال دارند راجع در راه
 حقیقت ساست و سر در را یاد کرده نوعی مضطرب الحال شد که خواب و خور از یادش رفته بود
 شب از آواز بلند گفت که کسی از خادمان درگاه حاضر است سک که عبارت از صحبت ناسر
 آمده حاضر شده و کرده و غیره را طلبیده آورده عرض نمود که من غلام حلقه بگوشش این درگاه
 آسمان جاه حاضرم راجع فرمود پیش نیارست سک و کرده بحضور رفتند کرده عرض نمود
 که شنیده ام که سر در و ساست به نشن بهگت رجوع نموده به بندگان این عالم پناه خصوصیت
 دارند اما در جاییکه مثل من بندگان در حضور پای رسیده خلافت مسیر قیام داشته باشم
 ساست و سر در چه وجود دارند که نتوانند خود را ظاهر ساخت در سینه که من زفته می شنم

هر چه دیر که باشد اول در مقام صمیم بگویم یعنی گنگ و کور و کم میا نرم اگر در سینه بید
 یعنی عالمی در آیم تمام توده دانای و فهمیدگی و سد پای او را دانه وانه و ذره ذره میکنم تا بلیا
 و نادان چه رسد مایه گفت که در همه ذی حیات حکم من جاریست که از دولت کشش
 آنزد من جایا سرگردان میشوند و هیچ نوع قناعت نیکزینند و تمام شب و روز درین بهنگامه
 بسری برزند که اینقدر زرج جمع کرده و اینقدر درین سال جمع خواهیم کرد و بعد از آن جنس را بره دریا
 در فلان ملک و در دست برده از آنجا نفع بسیار در دست بهر سانه از آنجا بطرف
 فلان ولایت که رسد اگر بیستة خواهم رفت غرض نمی که در همه اوقات خیالات فاسد در
 داشته باشد و در پی فراهم آوردن و جمع ساختن زر بوده باشد چگونه روی سروا
 و سانت تواند دید و چه طور بهر آگاه توکل قناعت تواند رسد و سیاست ای خاوم
 چاکر نفس لایم با افتاده همیشه در سر نفس لایم در نادانی مباحث اگر انسانی با اختیار دل
 و مجاور نفس لایم کرده گفت همارا چه سلامت آنچه قوت و عظمت ماست همارا چه
 خود بدولت بهتر میداند که بر تاس نام پس ز نار داری راه چو اندر که سر آمد همگی دیو تاست از
 تعالی من از اوج علم و دانش در چادر و جالوت افتاده و عنان اختیار از دست داده
 بدست خود گشته است و همارا دیو سر بر همان را که بد را و با شد از شمشیر ای غضب از تن
 جدا ساخته خنجر زار دار که از جمله رکبیش از آنست بیسوا مگر گشته است و اینجه
 از سبب عظمت و قوت بازوی ما بوده است هر چند که عالم و دانا و فاضل و دانشمند و بسیار
 خوانده باشد و سداچار داشته باشد چون در دانش من نزول کنم درجه دانائی او بنادانی بلند
 ساخته از سانت و سرده دور می اندازم و ابله مطلق و جابل میا نرم فرو جانیکه قهر و حرص
 بوس کن ای غریبه آنجا چه جای سانت و چه سرده و چه تمیز و توبه زن خود که ترش نام
 دارد گفت که ای سرایه حیات اگر حقیقت عظمت من بپذیری تو با ترش نام ترش نام پسید که
 چگونه است توبه گفت که اگر همه ملکها و ولایت بلکه تمام کنیه نیکون یعنی چهارده طبقه عالم را در
 شکم من سپر نمیشود و در جای که تاب شجاع آفتاب با تمام عالم حین تابنده باشد ششم دوم
 و سانت و غیره کجا راه یابند و چه وجود و چه کنایش دارند ترش نام گفت که ای شوهر اگر چه

بزرگی و عظمت تو عالم گیر است اما من هم خدمتگار جان سپار تو ازین قسم هستم که اگر
 که در کرد و عالم یعنی بر همانند راجع نموده در شکم آرزوی من باشد ازند چیزی و اثری از آن
 نباشد که چه شد و کجا رفته اسباب در ره بی عی کسی که هست بود و سوی حرص
 و هواد هست بود و حرص چون آفتابی برافروزد نشود سیرگر جهان سوزد
 و اینجا برسانم زن کرده حاضر و کرده باز خود گفت که اگر تو از صحبت من چشم
 پوشی و دردم من شمه نکوشی در شستن مادر و پدر و برادر و سیخ شکی و استانی در دل
 نه آید تا بدگر آن چه رسد اشعار با با سخن از جانب کوه نظر گویند کوه نظر خست
 حکایت از نظر گویند آن دور بین که عرش قدسگاه چشم او هست با باد نگاه هست
 زرد و زرد گاو را چه ماه ماه بکرده و قویه بفرمود که سارنت دختر شرد است و ارفاق
 داده البته باید گشت کرده بعضی رسانید که همانرا چه سلامت متها دست را طلبید
 این خدمت با و بفرمایند که در اندک فرصت سر دارا فرماید از نزد یک او سکند
 تواند بود و قتی که سر دار قید او می آید نزد دلاک خواهد شد راجه اسخوف را پسندیده
 بهر او می آید نزد که برود و متها دشتی را بسیار بهر او می آید که پیش متها دشتی
 زود میشود و بعد دیت و بندگی بجا آورده اظهار نمود که راجه جو از کمال غایت و همراه
 با و فرموده اند متها دست گفت که چون از دست بدید از خدمت راجه جو جدا افتاده
 دورانده ام اکنون شرم و حیا را انگیز حال با میشود و چگونه زود برو شوم راجه جو خواهند
 اسباب بردار حجاب خود ز پیشانی خود در معرفت حرف مکن منزل خود
 تا چند گنی شکایت خود با خود حل کن در خود حکایت مشکل خود بهر وانی گفت
 ای نیکوکار را اینچه چشمان تو که خوار آورده و وجود جایجاستی گرفته است از چه
 هست و ما دست گفت که یک زن با یک مرد که الفت میگیرد او را خواب
 منی آید و تنگ شود و بسیار بیرون از شمار دارم که فرصت خواب و خورست آنچه در بند
 بنده است از اشعار اگر در بند نفس خود پرستی یقین آن بند نقشی و پستی با اگر
 در بند این دنیا و دونه که از بندگی او برونی با اگر در بند گاو و خرد است

یقین از ضرر یا حاصلت شد؛ اگر در بنده این سیم وزری تو به و گرد بندخت و اودی
 بهر چه مبتلا و بهر چه می با بمعنی بنده این دم نمائی؛ بر آن چیزی که مقصود تو آید بهمان
 سولا و معبود تو آید؛ بر آن چیزی که دایم در دل هست؛ بهمان هشدار آخر حاصلت است
 که دل چون تن کجا قسمت پذیرد؛ بهر زنگی که شد زنگش بگیرد؛ بهر چیزی که دل آرام کرد
 بهمان نقش و بهمان صورت پذیرد؛ بهناشد اختلافی هیچ آنجا؛ ولی نبود کجی و هیچ آنجا
 بهر مادی پرسید که اسمهای شوهر خود را بگو که کدام کدام شست متها داشت گفت که اول
 راجه جاموه دوم کرده و لوبه و بد و میسر و غوه الغرض هر که در تیغ بیله بیداشته است
 الفت بمن دارد از صحبت اینجاست یک لحظه فرصت نیست بهر مادی گفتند راجه
 جاموه هر که یعنی ایرکامی زن دارد و درت با کام و پیوسته یا لوبه و بهسایا کرده و درت
 با کلوک و برار یعنی فریفته کردن خطای تو بخود یا دهنده اینها همه با خود علامه علامه زن
 چه طور ترا را نگزیده و قبول کرده با تو محبت می ورزند متها دست گفت جایگاه من
 بوده باشم کسی بطرف زن دیگر خطور تواند دید نمی بینی که برفق تمام عالم بر تو نور زن
 سایه گسترست بهر مادی گفت کالی نیک زن در فن دلیری و در مانی و فریب و فریبی
 خدا تعالی الفت ترا بشوهر آن تور و زور و زور ترا بد و افزون گرداند بر خیر و بیا که راسته نظر
 مایان خواهد بود متها دست همراه سرد مانی را بهی شد پیش ما راجه رفته بزرگی و سجد
 بتقدیم رسانید راجه بجز رسیدن متها دست خیلی خوشوقت و شگفته خاطر و طر اندود
 گردید گفت که ای سرایه حیات بعد از دست بسیار در اینجا از آردن تشریف خود مشرف
 فرمودی ای همه سرخی در چشم و در سینه بی کینه که زخم ناخن داری از چه رگزد دست بیاب
 زانوی من نشین متها دست حسب الفرموده بشوق تمام بر زانوی نشست ساعتی به
 بوسه و کنار سپردند بعد از آن متها دست التماس نمود که مارا برای کدام کار یاد فرموده آید
 راجه گفت ای جان من یاد وقتی کنم که از دل ساعتی فراموش نشده باشی همیشه تصور تو
 در دل ما چون نقش بر حجر جلوه گر است و روانی در دلم حاضر که جان در دست خون
 در رگ؛ فراموشم نه یکدم که دیگر باری آتی؛ ترا برای این طلب داشته ام که دفتر را

نایان یعنی سر و پا با راجه بیک محبت و الفت بهر سائیده بواسطه آوردن او بیکند فتنه هست تو خود
 برو و آنرا از روی گرفته ببار و در میان یا که ندان گذار که همیشه در چشم خوار و در دور
 براری افتاده باشد متها دست عرض کرد که از حکم همارا چه اینچه قدر کارست متها
 شاستر از تصنیف خود پیدا کرده دل او را از چاهان خوابم ربود که از بیدار تته و غیره
 کتابهای حقیقت آمیز و معرفت انگیز نیز از خواب شد که خواهند او بیکند را که چون کوه
 بر شکوه بی چنین دسبه قرار است از جاجان شده سست و بمقار سازم سر و پا
 وجود دارد راجه ماموه گفت که ای دلپذیر که در عالم لطیفی نداری مار کار دانی و داسور
 در جلوه جوی تو اعتماد تمام است برای همین کار که بر ما انجام آن مشکل و دشوار است بگو
 فرموده ایم متها دست نیز پیش سرده که نزد او بیکند بود در فتنه او را از پیش او در بود و اساس
 و دل یک شود و شکسته کوه اگر که گدگی آرد انبوه را به ز فقر و فقری ندارد و خبر گرفت از
 نفس بحال دیگر به طریق دل از اهل دل حاصل است بود نفس پر در دل بخیر
 اگر جان جهان دیدنت آرزوست به ز رسم و زنجار در گذر به مساوی بود نزد
 اهل فنا به خوف و رجا و خیمه گد و چه زری نظر کو نظر کو نظر ای دلی به خبر اثری اثر و نظر
 و استال دو هم تمام شده هر یکی را به کاری ساختند لذت آن به دلش انداختند
 همه عالم جو برک و بار خیر از یکی دانه اینهمه زده سهره اینهمه رکن از نیرنگ به گشت ظاهر
 چو روی وزنگی به جهان چون خط و خال و چشم و ابرو دست به که بر چیزی بجای خویش
 نیکوست چون متها دست سرده که دختر نیست یعنی راستی است از نزد او بیکند بختها
 شیرین و رنگین فریبده در بود سانس نامی که دختر سرده بود برای تقصص با خود
 از فتنه بیرون افتاد و خود را در بادیه حبست و جو سر داد و کرنا نام خدمتکاری که داشت
 همراه گرفته بود و رنگ بسیار و در دیشمار چون سراخی از دنیا فتنه بسوی گریه و زاری
 شتافت تا باز بلند در دستانه و بهوشانه گفتن گرفت ای مادر صبر بان و ای گیسو
 بکیان که باعث آرام دل و جان من بودی کجا رفتی و چه شدی که از شری معلوم میشود
 و نه چیزی مفهوم میگردد آن عنائیت و شرفقت و صبر بانی که در باره ما مبدول پیدا شد

چه شد و کجا رفت و بی با ساحت نمی ماندی دیگر را زنی دیدی خواب و غور حرام میکردی اکنون
 این سنگدل از چه روست که با حال بار و امیداری و اشتیاقی که بیدار تو دارد دل من
 دل من داند و من غم و داند دل من بعد از چنین گفتگو با بی صبر و شکیبائی در دست بی با
 و بشکیبائی افتاده روی بسوی خدمتگار خود که کرنا نام داشت نماده اشاره کرده که سرزمین
 اینار گرن و مارادرون انداخته آتش سرده نا خود را بسوزم که در جدائی او ساعتی زیستن دشوار
 میدانم که گفت که ای صاحب بود من اینهمه بی صبری و بی آرامی کجا روست و این بود است
 سرده که مادر تو باش بر حلقه نیکان و پاکان درگاه آتشی و آئینه جمال نامتناهی هست مگر نیست
 که او را کسی در قید کند یا پریشانی در در راه باید یا احوالش از خوبی بر بستی ببدل گردد و اما چون این
 ایام شکران راجه همانوه هجوم نموده آمد شاید از ناله خطه آنها در جایی بی خوف آرام بخش نهان
 یاد میان صاحب دلانی که از غبار خواهمش و آرزو صاف کشیده بکاره دریای گنگ میگذازند
 سکوت گرفته باشد اسباب غفلت ز خود میباشتم می باید به خلوت همه بی جان مدتی
 بی شک عملی و بهستی و شوسته بی آنکه درین محض من می باید به سانسنت گفت که ای کرنا اگر چه
 من جابجا بسایران لیده ام از هیچ جابجری و آنری و سرایتی آرزو ندیدم اگر تقدیر زانی مطابق
 مراد مایان جلوه گر شود نمیتوان گفت و آن در خانهای بک گنبد گان و در چهار آسرم هر خانه که
 بوی از دنیا فم اکنون بیا که در میان پاکه تیان رفته پیچید چون را می شنیدند و بیان راه
 بنظر آمد که که پیش پیش میرفت صورت جیتی را دید پرسید که اگر چه است روی و دعوای
 ارشاده سانسنت فرمود که کجا هست کرنا گفت در دست و سینه بطاوس و ارد موای میر گذشت
 و از سر تا پا برهنه می آمد ظاهر و پوشید که لباس آدم میناید اسباب آدمی صورت بسوی
 ظاهر اهل حکم و باطن ز حرم روی با پیر و نالغ کرنا این نیست به برادر خود مستر و به صفت
 بگشت چه کسی بود که هست شینخانه فرشته اش و ام و او است و این از همه به نیشام
 در کاری هیچ مرغی اسیر شده اند با مارا چه اگر غنی برادر باشد و دستا شود و او هر باشد
 سخته به بزرگیت ای فرزنده از دقت بخش مادر باشد سانسنت گفت که ساعتی باید و بدو نشسته
 حالش باید پرسید یا چیست و کیمیت و از کجا آمده و کجا میرود درین شایانجی نه که نیرازی کرد

سده هفت خود آمد چون کل شکفتن و نمود دست گفتن گرفت و بابل مذسب خود که عبارت
از قوم سراوگیان باشد که معتقدان بران باشند بزبان لعلین و با و از شیرین سخن برای آغاز
کرد که برهم در وجود آدمی از روی دانست مخفی و از وجه صفات پدید ایست چنانچه درون فانوس
چراغ و از بیرون بر تو او هویدا است و بهترین افعال و اعمال در عالم فانی که جادوئی نیست
همین سخاوت است ایست بخیل از بود زاهد بجز در بهشتی نباشد حکم خبر از دست
و زبان و زور کسیم و تبار و قنیت ولی به خلق لطفی برساند از اراده ندهد که باشد
با خلق به در صورت آدمی رنگ گردان و ای سراوگیان غسل کردنی و همیشه در یکی به
گوشه از روی الهی و بی ثمری است چرا که این تن باشد عنصری که بجایست او دهنده از نجات
و کینه و از هر به در یک و بجز بلندی و حرکت چیزی دیگر ظاهر نمیشود و هر سزاوار از بیرون
نشیند اما از درون مطلقا پاک شدنی نیست اشعار خانه عنصری بگویند پاره به چند در
بند خانه آواره به آخر این جامه پاره خواهد شد همه از تو گدازه خواهد شد خانه تن خراب
آتش خود در آب بین آخر وقت ایست آنچه نتوانی زود کن در نه رود درانی و این
که منزه از همه چیز است از خدمت و بره تن کردن حتی تا بدست میتوان آوردن چون
صورت حتی بنظر آید یا لطف او گذر افتد می باید که بتعظیم می گویند و بتواضع اجلاس
در خانه آوردن طعامهای پاکلف و لطیف خوراند و هر چه فرماید در انجام و انصرام آن سخاوت
خود دانند و اگر زن شمایان زنا هم بکند هیچ وجه بدی بخاطر نیارده خوشوقت باشند که
درین عالم بیوفای هیچ گناهی عظیم تر از آن نیست که کسی از کسی پذیرد ایست می خورد
مصحف بسوزد آتش اندر کعبه زن یا ساکن تبهانه باش فرموده آزاری بکن چند جوانی
در بازو شیر و تلنگ یافته روز صلح و مانده بچنگ و زان دوان خوی مردم آزاری می بکن چنانچه
جامه آزاری می فرغ خوی به پیشه دوان باشد تا این نوع سخن سرای نموده سر دای خود
طلبه سانت از شنیدن نام سر دای ملاحظه نموده که مبادا در مافریب داده در تصرف
خود آورده باشد در ضمنی که تا گفت که حتی سانت مضطرب میشود اندیشه بکن تفصیل
سر دای که بکن گفته بود و از او باز نینمایم که سر دای سه قسم است اول سده گونی سرد که

خالص و مخلص است و هیچ مرضی و غرضی آلودگی ندارد و دوم را حبسی سرد را که برض انواع مصل
و البته دیکند امید می گویند که ناگون بسته و خسته است سوم نامسی سرد را که چون المیسی
فرینده عالمیان و بازی دهند آو میان است که از گروه بی شکوه پاکند مال ظاهر میشود
آن سرد نامسی است و هیچ فکر و اندیشه منهای در این اثنا شخصی باز فرقه سرور که آنرا
سبب است انبری میگویند پیداشد در دست چپ پوششک یعنی کتاب گرفته مردم را
این ندانید که امی سالکان راه بوده بگوشتش بپوشش نشوید آتمار که نت یعنی وای میگویند
در دفع است و امی حفظ نفس است بهتر ازین و خوشتر ازین چیزی نیست خانه خوب
نشاط مرغوب و طعناهای خلالت افزا و شاید در بار و نغمه بهجت آمیز و الهام انگیز
اینهمه لوازم عیاشی باعث راحت القلوب است سوای این بهشت کدام ویران
هر چه از همه بهتر است خواب غری و نفس پروری سبب استیری درین گفتگو بود که گناه
نشد گفت که این مرد و عجب چنانی که خلالت مذنب اهل حقیقت الحقائق است میگویند
ساعتی استاده شده احوال این را بهم میانه نگنم چه مناج و از چه اطلاع دارد و چنانکه آمده است
پوششک یعنی کتاب خود را داده به طایفه اهل بودیه ملقین کردن گرفت که من از
حقیقت دریافته ام که اینجهان فانی چون آب دریا در گذر است و هر چه در سطح است بقالی
و وفائی ندارد در اینجا باشد پروری و موجب از دیالذات نفسانی و خطاب جسمانی باشد
بجمل آوردن یعنی قرض بهم کشیده و گرد هم گذاشته شیرینی در و غن زرد و غیره بخورید
خوراک خوب و عطریات مرغوب پرهنر کردن از سفاست و بلاهت باشد چرا که این لذت
و راحت در ایام حیات است ایام حیات را غنیمت دانسته بعیش و عشرت بسوزید
و نه اندوه و غم ریاضت شاقه و مشقت که بامید عقبی که بهیم است بجمل می آرند بسیار
است غنیمت دان می خورد در گلستان که گل تا بهفته دیگر نباشد و زبان چشیده
در یاب در یاب که وایم در حدوت گوهر نباشد ازین قسم سخنها می ناشایسته بسیار
گفته سرد را خود را طلبیده با اعتقاد مردم بنفیزاید و کرده بود یک را این مسرت به از نماند
درین اثنا شخصی کا پاک که آنرا سوم سده نامت می نامند پیدالاد نسبیج از استخوان است

درگاه و خاک از میان مسان بر دالمیده و در کایک آدم طعام در دست گرفته سرورده
 باین هیئت و شکل دید پرسید که ای حیوان که صورت دای نادان بهیچم سیرت این
 نذیب فقیریت که تو قبول کردی و باری حقیقت طریق سنگاری خود را باز نهای ماند بهیچ
 معلوم شود که انجام کار او چیست کایک گفت که ای سرورده سید افتقاد لذت بزرگ
 مارانیفته اینهمه نذیب چند نذیب نامی بر کیفیت تفصیل آنرا گوش هوش بشنو
 کن اول شب در روز آتش از میان مافرو نشیند و از گوشت جوی جانوران هرورده
 آتش بوم کرده میشود و در کاسه سرورده و از شراب انداخته همیشه می نوشتم و بهمان
 گوشت بوم در آن آتش کباب کرده نقل میسازم و چندان جانوران را هر روز فرج میکنم
 که جوی خون جاری میشود و از آن خون ماره برستش بپیران دیو باجمی آرام می
 بمرافقش می بندارم و به آزادی و شادی میسازم پس در مقابل نذیب که که بهر نذیب
 و طراوت ریزست که آدم نذیب خواهد بود سرورده گفت که ای کایک اگر چه به نعم خود
 بهیچ بهتر و قهری اما از روی انصاف از همه کمتر و کمتری چطور او را و صناع و فعل و عملی که
 نذیب خود و انمودی همیشه بولناک و غیر معقول و نال بندیده است کایک گفت که
 بهرورده کوتاندیش حق تعالی که کار ساز یارگان دستگیر در اندگان است ای نذیب
 خوش میکنی تو که باشی و چه داری که از و انکاری آری و دست رو برو میگذاری که
 حقیقت نذیب که در کایک بخش و مراد دوی بی بدل است بواقعی بتو ظاهریست پس
 از اینجا بشن تا کشف و کرامات خود را بنمایم اگر گوی نشین و عباد یو و اندر شمس و قمر
 ستارهای از او چ آسمان بر زمین بطلیم و این دریای شور که از هر طرف عالم را فرا گرفته است
 بحد نور تو در یک طرفه الحین بیارم سرورده گفت که ای کایک ترا البیس سیرتی و شیطانی
 خدای مطلق بچرفای بی پای فریبیده از راه راست دور انداخته و ماکل کردارهای حیوانی
 که از نادانی سر میزدناخته است و اینهمه فضل و بهتر تو سوای طلسم سازی و بازی چیزی
 نینماید زیرا که هر چند او جوی که نذیب برشته گار نیست ازین نمیکند بل بسیاری جمل و
 وحسد و دوی می اندازد کایک از شنیدن این سخنانی خلافت مرضی خود در غضب آمده

و شجر بر بند کرده عقب سر پوره دوید و گفت که ای سست اعتقاد زبیت ندر بهت میکنی
 و دست را بر دمی نمی سپوره بر سید و رفته در کنار جی که در میان سرا و گیاهان نشسته و صیحت میکرد
 مخفی شد جی با کالک التماس نمود که ای بخت این چاره را به تیغ بیدار رخ مکش و از تقصیر
 این در گذر سپوره که در کنار جی خود را پنهان کرده بود با کالک گفت که من بر بند بهت تو نفس
 اطلاع یافته معلوم نموده ام در آنچه به بود آخر کار درست گاری باشد اسرار او ظاهر نیست از غیر
 اعتقاد بر دمی آید کالک گفت که ای نادان کت یعنی رست گاری در بند بهت با همین است تا که در
 قید حیات باشد یا ذوق و شوق بگذارد یعنی شراب خوردن و با عروس زیبا بسر بردن و بوی
 و زین چنانچه که جدا دیو شب و روز یارستی را همراه خود دارد همچنان اطلاع زنانه صاحب حال
 جدا نباشد و اینها را سر بایه همیشه و عشرت خود باید دانست جی گفت که ای کالک بنیاز فقر
 و فاقه و قطع علائق دنیا ممکن نیست که کت حاصل شود اما است فی فقر و فاقه غنا محال
 آمد است تا خود بخدا شدن خیال آمده است به خوشا عالم فقر و غنا فایه شکفتن چو گل در بهار
 اگر کار دنیا و عجبی نماند به من فقر و توحید و کار فایه درون و بر دهم همه سوخته به سرا اگر فایه است
 باز فایه نه تنها ناراشن هم ای دل به دل و دین و دنیا شاز فایه کالک در دل خود اندیشید و گفت
 دل نیز دهم که اشاره از جی و سپوره باشد مایل ندر بهت با من میشود و اعتقاد می آرند سر دما خود را
 که ماه روی و نیلوفرین چشم بود تسبیح استخوان در گلو داشت طلبیده سر دما مسطوره خود را
 آراشته پیرسته بمشام تازه آمده حاضر شد کالک گفت ای عزیز بهتر از چنان جی و سپوره
 که از ندر بهت با بی اعتقاد اند افغان یا با سید را و نیز سر دما از نینانه و دل را به رفته جی بیعت داد
 او را در کنار گرفت بجز در کنار گرفتن جی از جای خود بر جست و چون شکر با شیر لیسید کالک
 در آویخت و از غایت شوق گفتن گرفت که سوگند استاد و پیر و مرشد خود بیسکم که در تمام عمر
 از تقصیر خویش پشیمان بود و طرب افزا و لذت بخشیده و حلاوت آرنده که در شکوه و کبر
 و آرام دمی تن ندارد ندر بهت و نشنیدم ای کالک راه و رفتار و کردار ندر بهت را زین تو
 بسیار پسند و خوشتر آید هزار لعنت بر ندر بهت با که در آنجا گاهی چنین راحت و حلاوت
 و لذت نیافتم و این عمر را نهایه راحت در آن صرف کردم اکنون مرا میزد خود کن راه و روش

مذهب خود بیاموز سرور که در کنار آواز ترس و هراس کمالک مخفی بود گفت که ای حقی از کذا
 صحبت این جوگن از چارفتی و مذهب و بدیت نیک خود را فراموشش ساختی چنانکه
 ای نادان تو حلاوت ملاقات کاپالتی را چهرانی لذت آنرا که از تحریر و تقریر بیرونست این
 پرس کمالک با سرور خود گفت ای نازنین چنانچه حقی را حلقه بگوش خود ساختی این سرور
 نیز بایل خود نموده درین مذهب باید آورد کاپالتی زود بر خاسته بشوق او را در کنار خود گرفت
 سرور به فریفته روی او گردید عاشقانه سنوی او دید تا و از شیرین گفتن گرفت که ای کاپالتی
 از برای خدا ساعتی بهلولی من بنشین که من از تو بسیار لذت یافته و خوشوقت گردم از
 دسته بر طاقوس که در دست داشت اندام نهانی خود را که از کنار گفتن کاپالتی نفعی دیگر
 شده بود بوسید و لایه وار در گفت گو اند که تمام عمر را ناحی در مذهب زشت سراوین
 صرف کردم اما یکدم بهم ازین بابت ذوق و طراوت نیافتم ای کاپالک غایت نموده مرا هم
 مرید خود کن که از گرای باز آمده بحقیقت اصلی ملحق شوم کاپالک زود شراب آورده اول خود
 نوشیده بعد از آن پس خورده خود به پیش هر دو گذاشته آنها را خوردن انگار آورده که طبع
 در کاسه سرورم شراب خورم کاپالک با عروس خود فرمود که هنوز بوی گرای از مشام منیاید
 زفته است تو نیاید را بدست خود گرفته با نیاید کاپالتی مطابق اشاره شوی خود کاسه سرور
 از شراب پر کرده و باره نوشیده پس خورده خود را بدست حقی داد حقی نیز از بهر اشتیاق تبرک داد
 بنوشید سرور به گفت که ای حقی بی انصاف سینه صافی پر سیزداری تنها خوری کی ردا
 قطعه نیم نانی که خورد مرده ای بدل در دیشان کنه نمی در گره بهفت اقلیم اریکد و بادشاه
 بهچنان در بند اقلیم در گره از تبرک مریدی مرا هم بهره در گردان هر دو با بین تعریف یکدیگر
 شراب و ادضاع و اطوار لذت برگرفستن کاپالتی ظاهر نمود و با عقدا درست
 حلقه بگوشی کاپالک قبول کرده در آن سعادت سریدی خود دانستند کاپالک
 گفت ای مریدون صادق العقیده من حلاوت شراب نوشی و لذت کناره
 کاپالتی چه اطهر میکند چندین هزار همسر عالم و افسون بسکرن و اگر من یعنی
 دیگر را بطرف خود کشیدن و موین را و جانین در غیسره که در کام دهی

لی بل اندیاد و ارم که از احاطه شمار افزونست است شده و نونده همه پیش من دست بسته جا
 میباشند تا بیکران چه رسید حتی و سر برده گفتند که ای مرشد کامل عنایت نموده علم بیکران با
 تحقیق کن تا محورت هرگز را که خوش شکل و جوان باشد به بیم و خواهم ای منت و شفقت و زود
 پیش من بنجاسته بماید بلکه از خانه ما اندر بر عری را که طلب نمایم در نقطه آمده پیش ما حاضر گردد
 و در چنین گفتگو بود که از زبان سرور بهر آنکه ای مرشد و انا و شما اینمده مردم که داخل ملک راجه
 هماهوستیم درین روز ما راجه را همی پیش آمد هست اگر این علم شما امروز یکار نیاید باز چه کار
 خواهد آمد شنیده ام که دختر سنانست از حکیم راجه بیک پیش و سکندر ز قهت هست بنوعی س می باید
 عسلاچی نموده که سر و ما از اینجا بگریزد تا و شکمیر یایان شود تا مطلب صورت راجه بیک
 حسب المده عاصورت پذیر نگردد و کالک گفت که پیش من آسانست چندان اشکال ندارد
 و گرفتار نیست سر و ما چقدر کار است در یک لحظه نیست و نابود خواهیم ساخت سرور و ای
 علم خجوم که مو کامل و مکمل بود اظهار نمود که اشتر سر و ما از جای دیگر ظاهر شد اکنون که تحقیق نمودم
 پیش من بگفت که در دل مرا ضامن حقیقت گیش که در دورانیشی از همه پیش من است
 است سنانست از شنیدن خبر ما در خود خوشدل و شادی اندر گردید که باری در جامی پسندید
 و گزیده و مقام دست گرفته و سکونت در زبیده هست باز سرور بهر گفت که از روی خجوم من و بهرم
 که دشمن کام باشد نیز نزدیک پیش بگفت که در اینجا سر و ما قیامت دارد و آرام گرفته هست کالک
 گفت که راجه بیک پیش بگفت رجوع نموده و پیش بگفت بتمام عنایت و مهربانی او را از دل
 و جان میخواهد دانسته میشود کار راجه بیک حسب المده عاصورت پذیر خواهد شد انا که من
 در قید حیات خواهم بود در غم خواری و جانب داری راجه هماهوست بوسع امکان در بیع نخواهم نمود
 و انشا الله علم و ما سروری را پیدا کرده سر و ما را با بهرم از نزدیک پیش بگفت رجوع نموده در قید خود می آم
 سانت با کرا گفت که ای عزیز من الحال خود سر و ما را یا قسم لازم هست که زود پیش من بگفت
 رفته حقیقت حال را باز نمایم فرود درختی که اکنون گرفته است پای به بنیروی مردی بر آید
 از جای به سر و ما که عبارت از اختصار و درخت است لفر نموده هست شاستر و مرشد کالک شنیده
 بعالم رست گاری است از دل و جان داشته باشد تا از ان بهیم یعنی عشق حقیقی و ابر شود

و سانس از هوا و حرس بیرونی قطع نظر نمودن و بموجب حقیقه الحقائق از راه درونی سوسن
 بنوعی که به پیشانی از خانه جنبه و به پنج نوشی از مایقه است بواسطه است مرا که به
 نیست با به کمال شده ام باز که نقضانش نیست نیست معوره مانگیه بکپی دارد به صد
 قیامت گذر و روی بوی از شش نیست نه مدتی است که فرو رفت پیچری شده ام که کنار
 و طریقت و گوشه و اما نش نیست به چشم طالع است و شلی حالش بی تسلی بود آن تن
 امیری حالش نیست به واسطه ای هم تمام شد از علم و یقین و زنگار و تصور به تادیه بر برد
 خلعت نورش تا آنکه بنیستی بخشنی خود را به از پیش و گشت یکی نمیکرد و دور عالم بی خلق
 چه مرده بی رودن زید با سالک که همه در و دو از حق و دیده از شرک و انکار و زوال اجسیده
 در جمله تفریبات یک مطلق و دیده گل جو سنبوی تازه را بنگ که برون او ز چوب خشک آید
 آب کم بیدار نشانی که آید به دست به تابوچه است آب از بالا و است چون سرو را از اسرو و کای
 و نیک که کایالک بر یکرده فرستاده بود از پیش بشن به گشت را بوده بر او چ آسمان به برید عظیمت
 و شان بشن به گشت که کار ساز بیکسان و دستگیر در اندکان است فی الفور از دست بیا
 به بیرونی سرو را خلاص کرده هر صبح دست برد امن مروان زن و اندیشه کن به اکثر
 در پیش کی باشد که به بیابیر وی که در مراتب از جمله و تار چیزی بنایت سهیل است در میان
 بشن به گشت که خلاصه تمام کائنات مفتوح موجودات است چکاو به برده یافته در پی اگر شدند
 بهشت سفر باید که از قدیم شد است که در منزل نیکان گذر بدان بهم میشود چنانچه در خانه
 که در سری که شش جوی باشد تو را را چسبی بلباس نیک ز نایان تلبیس شده رفته بود اما چون
 او نامل بر و نتیجه آن یافت آنچه یافت اسباب سختی طرفه کار را دارد به خام در
 راه خار را دارد به خام را خار میخند هر گام به پنجه را هر طرف بود آرم چند چون غوره ترش
 میمانی از تنی سختگیر اگر دانی به خام را غوره نام میسازند پنجه نام میسازند به پنجه
 به بیابیر وی نیز ز سر فرو شش شکر نمانده سرو را از پیش بشن به گشت در بوده در دیده
 خود آرد و بود لیکن از اندک توجه بشن به گشت خلاص شده و به بیرون بدی نیست و نال
 که ویدار است بهار آنکه با شیران سینه ز پنجه خود شکند به هر که از مردان گیرند و در زنی کار

مرد بهیچ که می لافند و حدت هرزه گوشت چون دهل خالی درون است از روی آن فغانگر
 میتری نام کسی سبیلی سرد را بود که از جمله خیر خواهان او بود آمده حاضر شد اظهار نمود که این مرد
 گفته که سرد را را بهیروی بدیا از فن فریب از زمین برداشته بالای آسمان پرده بود میخواست
 که بنوعی معدوم سازد که نام و نشانش در عصره وجود نماند اما از طفل غایت بیغایت
 بشنید بگفت که شما محال او را در عالمی یافته از آنجا که دل بهیچ من که پیوسته خوانان خیریت
 میباشید بجز در شنیدن این سخن جاگذاشتش بی آرامی در خرمین صبر و قرار من گفت
 و جمیع باطنی رو بسوی یادیه تفرقه و خرابی نموده تمام اضطرابی افتان و خیزان اینجا
 رسیدم باری حقیقت خود را بگو که این را چینی بدینا و چرا که دایم است یکره و کاسه
 نه کسی هست تشنه خوان سکر از بهیروی است باز تا بار کسی فرق بدید یا بهیچ و بهیچ
 نیست پدید در وفا دفع و ضرر کیست است تنگدستی محاک یا راست نیست شد و گفت
 که ای محرم از نهانی و اید دست جانی چگونه سر گذشت احوال خود که بر من واقع شده بود
 بتو بتفصیل باز بنمایم هرگاه خیال آن در خاطر من میگردد و تب لرزه در اندام من می افتد شکر
 ایزد را که از دست چنین بلا عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بدیدارای کف ایا و از
 مشورت شدم بهیتری گفت که ای صاحب بخش چون در آتش قهرش بگفت آن
 بهیاب بهیروی مانند خس بسوخت و بخت و بنیاد هستی او از نیل فانی بر افتاد اکنون چه خلاص
 داری حقیقت او را بتفصیل اظهار کن سرد را گفت که آن ابدی تمام جلالت از او آسمان بسته
 بار بر زمین افتاد و در هر دو جگه مرا محکم گرفته پیر چون من در هوا ترساک شده با او بلند گردید و از
 آغاز نمودم از استماع آن از روی شفقت و بنده پروری که لازمه ذات عالی خدایات او است و بهیچ
 سوجه احوال من شده گاهی از کمال اظهار لبسوی آسمان کرد و در ساعت آن بهیچیت و بهیچیت
 نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعصابی او در شگفتی نوعی تون بر جاستن در و اند
 اشعار خواهی که درون خویش مولایابی با خاص با خلاص نشین تایابی به در جل جلاله
 تا پیدا یابی به در یک نظری صاف بهیابایی به چند در مقامه نگران باشی به در بار و گران با
 آوی زاده خوشبختی با اندرین معرکه دلیر با بهیتری گفت که ای آرام بخش بی آرامان

از طغیان لشکر بگشت از دهن ملک الموت نجات یافتی در معنی دوباره حیات متوعد اندگر دیده سر دنا گفت
که چون لشکر بگشت حقیقت احوال من معاینه کرد بر راجه جامه عمر آتش کردید که آن رو باده شیرین
پا از انداز خود خوبیران نهاده از بنی قسم شوق و دلیر شده در مکان من که معجزه کیا من پاک
اینطور را سپیدی بخت را فرستادن و خلل انداختن چه بود انشاء الله تعالی در میناب جهان
سعی میایم که نام و نشان راجه جامه در دنیا عالم نماند بنابر آن حکم کرده که زود رفته راجه بیک را شارت
و خاطر نشان او کنیم که از کام و کرده و منس و منج وجه ملاحظه در دل نیاد و ده برای دفع راجه
که سعی بر بند و همه ابواب خاطر جمع دارد که بزرگ و دم و دم و غیره اینست اما این نامدار را که آفتاب
مردانه و صفت شکن واقع شده اند برای مدد بطرف تو تعین نمودم و من هم در هم گام جنگ در
بسوی دشمنان آمده داخل خواهیم شد و سانس و غیره با او نیکو دلیج ساخته چنان تدبیر میکنم که زود
بر بوده چند نظر بشود بنابر آن من با ضبوطی تمام پیش راجه نکر میردم ایستادن می بود
نه قید مالی بهتر میکنی و عجز و بیبانی بهتر هیچ دانی که منم که بود این که است جز این که که
جز نکلیست چه شد زو شده غیر دیار بگر جو که بود نیست هرگاه خبر جودی و موسی کافر دهنه که بود آب فوله که ظاهر
و آب گل چه چیز نیست که بود تو که گویا آن من کجا خواهی ماند میتری یا سنج و او که می مرا خوش نام و
من با هر سه بشیره خود که آنو کنیا و مودنا و ایچیا باشد بواسطه سرانجام حیات راجه بیک دل بی نیاز
و مسکینان و صاحب هوشان و ساده لوحان خواهیم بود استعمار علم و جلال اندام این راه
ساده و معتبر درین درگاه به نفس بند و دل غریب جان حجاب به ره این هر سه بر و نشست ای غریب
سرو گفت که ای میتری شنیده شده که در کنار به آگه تری سو بیک چکر نام تیر تری مقرست در اینجا
راجه بیک سکونت دارد بواسطه عورت خود که از شکم نام اوست خیل پیشانی او نشسته است
میکن به خنای میان راست نهید مت نام راجه بیک پلوی او نشسته است مانع میشود که تلاش
او نکند از حیای است اگر غلب او جاس شده که کم زلت ناس اند ناس شده اند که در حکم است
دیده و دل او بجانان نیست و منزل به چو در رضای خدا جو شود رضای مایه زود داوی او نیست
و بود مایه زود رضای جهان و جهانیان رستم به بار آید تا نخل مدعائی مایه فنا می تا بقضای کشیده
شد فنا شد یعنی درین بقائی مایه همه زود نبود او همه بود بالذات بذات و این چنین است

نهاد و همه بگذر چو که داد همه دوست به چو ما و او همه داشت نه نهاد جای ما به وجود بود و نبود ای و
 همه حرف نیست به یا یعنی این حرف سک را بی ما به میتری گفت کرای کار و ای جهانیا بی بروا آنچه
 بشن بگفت تو فرموده است بهی ای آری ادا را به بیک از گفته عورت خود که مست نام دارد از عباد
 او نیاید در دانشش آردان او بیکه مستی تا فل در زوایات بسته و کابل است اختیار
 بی دلیری نمیشود کارت به بر سر کار دل و لیر نشین چند و به به خوش نشین به افسرده و لا با آلی
 که شش کن به از نثار حال و معرفت به شش کن به از جوی غزال ساز و خودی با در باز به نشین
 ز غزلی خود به شش کن به جمعی که بخواب خور و حیوان مانند در بادیه به چرخشان مانند نادی
 جمال حق در آینه جان به چون دیده ز دیده خویش نهان مانند به سرو به پیش راجه بیک فرقه
 سرخ بشن بگفت رسانید راجه بیک از استماع این یعنی خوشدل شد که سعی بر بسته مستعد
 بچاک شد شخصه از جمله حاضران راجه بیک در آنوقت خدمت راجه هماموه کردن گرفت که
 این همه بی شکوه عجب مردی که اندیش بد کردار در تقصیر واقع شده است و این شیوه غیر معقول
 باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که من یعنی دل را که بر تویی از نور الهی است زندانی این عالم که جزو عالم
 بیش نیست ساخته از اوج بهشت در حین بهیم نشسته انداخته نمیدانم که در حق او چه بدی کرده است
 و از حشر به نبرد یعنی آب حیات که همیشه در گلشن دل جاری است برداشته فریفته لذت این جهان
 موهوم کرده بگذارد که جامی از آن شکر حیات در کشد و خود را از چاه جهل و نادانی بر کشد اسرار
 دل اگر یافت خاکی اصلی به خانه بر آن بگذارد اصلی به آفتابش اگر طلوع کند به شب تاریک به جوع کند
 لطمه گر زنده ولی تو صاحب نه به ای صاحب به به شرمند نه از زنده نه به هیچ از زنده نه به
 راجه بیک گفت که اکنون فکری باید کرد و مستور باید نمود که شکران هر لحظه چه طوری زبون شوند
 و فتح ما بر آن لشکر عظیم چگونه روی دهد اما چون الطاف بشن بگفت حامی و یاور تو باید است
 کار ساز مطلق رفتن در بهر ماست امید و ارم که این همه تردد با بوجه احسن صورت پذیر گردد و مختار
 راجه هماموه با ابرایان خود و تشکیک شود و کم است عالم برین خلق خدا کرده و در به خویش حرم و
 او محاسب بود بنفس خویش به با خدا از خودی جدا میباش به در حقیقت دمی که از کین به از خودی در بند
 قرار کن به در شکر موه سپه سالار و امل می نامد که کامست و در شکران بجز نیست بچار و نگری نماند

که با او مقابل شود و اسیر خود گرداند راجه بیدار باطلید و فرمود که زود پیش نشست بکار
 دلاسانوده او را ببار بید و تی کسیرت تمام نزد نشست بکار رفته اظهار نمود که راجه جیو از کمان
 عنایت ترا حضور طلب نموده اند نشست بکار بجز دشمنان این حقیقت برخواست روانه
 حضور شده در راه با بید و تی گفتن گرفت که این کام ناکام که بغایت هرنه گرد و تی آرام
 و در فریب دمی و کلیطه گری نظیری ندارد و تمام عالم را زیر و زبر کرده از گلشن پادشاهی
 در گلشن ضلالت انداخته نشاء پر بلا و آفت ساخته است لطف نفس هر کس را میسر میگرداند
 پیشه شیر میگرد و عقل بچاره بجز رو با بی نشو و رو و با و گا بهی راجه همامود را از راه
 نادانی و کوه اندیشی این مکینه و ناصات سینه را چنان خیره کرده است که هیچ نیک
 و بدی را نمی فهمد و طالع زان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون چیز دیگری نیستند
 عوض تن آنها که چون چرخ گردانست چه زیبایی و زمینت دارد و زود کند و میشود و
 اعضای او از هم می ریزد و در نظر کوتاه میان خوش آمده است بمثل جان خود بلکه بهتر از آن
 دیده ساده دلان را متکلی آنها کند صورت بدست غافل معنی چه داند آخر کو اجمال جانان
 پنهان چه کار دارد و دودمانی که صاحب هوش و عقل اند نیز از فریب کام بی آرام دیده
 نادیده تصور کرده از جاسیر و ندی تمیزانه بظاہر وجود زنان که بمبارید و جواهرهای قیمتی و
 بنیوت تکلیف آراسته میباشد نظر کرده عنان اختیار از دست داده فریفته میشود و
 مصرع تن در می چسبیت دل وری باید و آدمیت اگر شجارت نیست چه بجز
 قنارت نیست اما اندکی در باطن آنها بنظر نمی گذارند کمتر از مرتبه یا بند که بجز چرک و پلید
 و بدی که نشان از دوزخ میدهد چیز دیگر در و پیدا نیست جسم و جان و لباس تن
 هیچ به شام و هم شراب و جامه است هیچ به خیر حق بر چه هست فانی بین با اصل این جمله
 جاودانی بین این کام پنهان که خرمین و شورش و خود با و هوش آمده است اینهمه مرد
 از خانه اندیشه چون گردانده زبان بر دارد خود کرده است از قنار فید کار که کل شیء محبط و بیست
 ملائکه نامیده است تا که فریفته شود و شهوت بازی در دوزخ خود صرف بغفلت ساز
 قول است و در فعل دیگر حال دیگر با اینهمه مردانشش خود می بازی از این قسم سخنها می گویند

و طرب ریز گفته ببارگاه جهان پناه راجه بیک رسید میدتی عرض نمود که پشت بچار حاضر
 راجه چون متوجه شد نشست بچار لوازمه عبودیت و بندگی بجا آورده عرض نمود که برای کار کام
 این ذره بمقدار اریا دفرموده اند راجه بیک گفت که ای سریشیه طریقت دای در کراچی
 اهل حقیقت در میلا بارجه همواره صفت جنگ قرار یافته و در شکر او کام خیلی دم از مرد
 و دلاوری میزند ترا برای یافتن طغفر برو دستگیر کردن او طلب کرده شد باری بر اینهای خود دنیا که
 تان توانی فتح یافت نشست بچار سرنیاز بر زمین عبودیت نهاده بعضی رسانید اگر چه در آنجا
 کام نافر جام نجات زور آورست و از انواع گلهای رنگارنگ تیر و کمان بدست دارد و از نظر
 این فریب که اگر جمله فدایان این درگاه هست بی براق واقع شده اما چون ظلال قبول الایزال
 هم راجه بفرق مایه سوط است امید دارم که این بد بخت را چنان بر داشته بر زمین خیمه
 که اثری از دور عالم پیدا نباشد ایسات میگردد ز پیش صاحب حال فوج ماضی فوج
 استقبال بنمواند و برابر شد آنکه بر حال خود دلا در شد چه بگی و چه کرد در بساط
 بستند فخر میکنند اول خیال و تصور طائفه عورت که بحال باکمال باشند و دوم بنظر
 اعتبار دیدن آن فرقه مذکور را این هر دو چیز را چنان بجهنمای تیز آینه معرفت انگیز خنجر
 که بالاند کور شد و جو زبان را مضغه گوشت و استخوان نموده دلهای مردمان را از نظر
 بنوعی خواهم گردانید که مطلقا راجه تان سون نشوند و گدازی در آن کون نمایند اشعار شسته
 که بجز حق بتو شد پابندی هست به عقلی که شود مائل دنیا بندی هست پیر راه خدا بجز خدا
 ای سالک پد دنیا چه بود و خواهش عقبی بند نیست راجه بیک خوشدل شده گفت که
 علاج بستن و کشتن و شکستن نیز گام نبرد تو خاطر خواه است اما کام خیلی زبردست
 و مردانه و دلیر است چندین چیز تا که اکثر درین نسخه در استان اول مظهر شده و او را
 افزونی جاه و چشم دوست ملاحظه داریم که مباد املاش تو بجا نمی رسد ایسات کمال
 که می در طلبش مرد شود چون باز بخوی خود رود و سرود شود و کی در ره اهل دروید شود
 او خفت بخت چنان فرد شود به نشست بچار التماس نمود که از سایه قبال هم راجه همه
 خوب خواهد شد زود رخصت فرمایند که رفته آن گرا هکنده خلافت را نیست و نابود سازم

از شبست بچار را خلعت های پایا پوشانیده بمهرانی تمام رخصت بطرف لشکر روانه کرد باز
 راجه بیک بیدوقی را طلبید با شماره نمود که برای فتح نمودن کرده چهار لایه آورده بدید بدیا
 زود پیش جهان رفته حقیقت طلب داشتن معلوم کرد چنانچه دشمنان این غنی را در
 حضور گردید در راه میترسم باین ترانه شد که ظفر بافتنی بر کرده آنقدر کار صعب نیست اما
 کسی مشورت مرا نمیشود در جای که کرده و نیز بخیزد همه عالم این روشنی و کثافت
 در نظرش تیره و تاریک و تنگ مینماید و تمیز نیکو دراز میان دور میشود اختیار گفت
 در دست انیکس نینانده زمانه صبر و تحمل و تمیز را ماطه عقل بر جای باشد اسباب
 رسید و در چند گدانی به غضب بر حریف و کبر و نادانی به تخم دروغ صفات زشت نشسته
 فعل نیکو به شست نشسته و در دل شگفت که من نزول مینمایم هیچ از دشنام و غضب
 و بد گفتن و زدن سز و همیشه شگفته رو باشد اینهمه برداشت غیر معقولات هنگام غصه چنان
 که چنانچه در راه ساوان همه با با این طبعانی آب داخل دریای عظیم الشان میشود و دریا از
 نمیرد و بر خود ساکن میباشد و آتش مکر و تیر و تیغ شود اشعار بپست رفتار و بیست
 و سهل بی حقیقت بود در کان جل به مر و آنست از زیر پوستی نه بلندی شود و در پست
 در ذاتی با ذات توانی طالبات به موجوداتی نه بر آیت صفات به ای جاه خودی را و دیده که کفر
 از خانه خود بسیاری آن آسمیات به از منقسم اوضاع و اطوار قرار فرامی و بی آرامی را می خود
 گفته گفته نزد یک راجه بیک رسید بیدوقی عرض رسانید که چنان حاضرست راجه بیک گفت
 که ای جهان ترا بخت دستگیر نمودن کرده طلب داشته شده چنان عرض نمود که از سایه آقا
 شاهنشاه زمین و زمان کرده مکینه پیش ترا چنان برداشته بر زمین خواهیم زد که با سر و پا را
 کشته بود و راجه فرمود که کدام براق توانی کرده را کشت چنان عرض کرد که از بد گفتن و دشنام
 دادن و تخم کردن به هیچ دردی که دورتی نیارم و لازم ندارم در جایی که کسی از روی سنگدلی سخنی
 در مقابل اوست بگویی در می پیش آیم سخنانی عیب و ملامت و ندامت را شنیده مثل دما
 نیال کنم ایست بر سر تخت معرفت بنشین به عدل و انصاف مهر و لطف گزین خلق
 نیکو و زبیر و گردان به همه عالم اسیر خود گردان به آفریده ولی که خواب خور مایه اوست به اوصاف

ذمیمه جمله جسمانی است نه مرد اهل در و نه پیر و جوان یعنی طفلیست غفلتش وایه است
 راجه بیک دانست که فی الواقع جهان کرده را میتواند زبردست خود نموده در قید آورد و چنان
 عرض کرد ای بادشاه عالم و عالمیان هنگامی که من کرده را معدوم میسازم بنساز
 و مسدود و دو بکجه اینم از خود زبون خواهند شد بلکه خود بخود معدوم خواهند گردید
 ایستاد در عالم فقر راستی پیشه کن از صدق و صفا خیال داند نشسته بکن از بهر
 ترا نشیند این گنده نفس میبکین و تسلیم و رضا پیشه کن راجه جهان را خست
 کرده بعد از آن بید و تی را فرمود برای فتح کردن لوبه سنه که را بسیار میدید یار و دو
 پیش سنه که رفته اظهار نمود که چهار راجه تر ایا کرده است باید که روانه حضور شوی سنه که
 حسب الحاکم راجه بسته را بی شد در راه گفتن گرفت که زبون کردن لوبه چندان دشوار
 نیست اما اگر کسی گفته مرا بسمع رضا بشنود غریبی که بر در دنیا دار میرود و طرح و لغو
 او از ده زیاده نموده حاجت از او بخواند دنیا دار روی توجه در بهم کشیده متوجه احوال
 نمیشود و به نزعی جواب هم نمیدهد اشجار و بخیل را بود و زاهد بجز و بهر بهشتی نباشد بکلمه خوشتر
 بر سر زشت روی خاک خوش است سینه عیب جوی چاک خوش است زشت خور
 دلش کباب بوده آتش عیب جو در آب بوده پس اهل قناعت را باید که در گوشه جان
 جانی اختیار نمایند که بی خلل و آرام افزا باشد و برای دفع گرسنگی بر درخت های جنگل میوه ها
 گوناگون که بسیار است بی طلب و سوال بدست می آید ایست نیست یا جمع چون
 رجوع او شد غزائی فقیر رجوع او به چون غذا جمع شد رجوعی نماند سیر شد با خدا
 و جمع نماند و برای نوشیدن جایگاه تالاب پر از آب نفیس و نه برای جاری و پر است
 خواب نمودن بسترگاه نرم گلهای سالما برای دیدن و الحان مرغان برای شنیدن برای
 عالمیان اینم سامان جمعیت با اهل قناعت طیار است اشجار و دوتای نان اگر از گندم
 یا از جو دوتای جامه اگر کهنه است یا خود و تو چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع یک کس
 گوید از اینجا بخیر و آنجا رزق اهل قناعت چه دولتیست بزرگ هزار مرتبه بهتر از آنست
 غذا از جمع پس مطبوع باشد طعام اهل باطن جمع باشد ز خوان عشق این لغت عطا

غذائی انبیا و اولیاست به زعمیانی ردائی بهر خود کن به رجوع ای جان غذائی بهر خود
غذائی از آتش خود سوز میسکن به بیا و او شبی به روز میسکن به چون سید و تی پیش از
رسید عرض نمود که سننو که حاضر است را به تمام هر بانی نزد یک خود طلبیده
فرمود زود بر دلو بهد را که آزار دهند و مردمان است نیست و نابود بکن که از دست
این کار بوجه احسن صورت پذیر خواهد شد سننو که از حکم راجه تعلیم بجای آورده و در هنگام
خصومت شدن عرض نمود که انشا الله تعالی از حکم راجه چه آن بد بخت را که خواهنده
جرائم و معاصی است چنان برداشته بر زمین چاه انداخت که نام و نشان او نماند
چنانچه سری را بخیزد روان را معدوم ساخت ایست جمعی بعلم جان و دل خوشه
جمعی ز عمل خراغ افروخته اند جمعی خس و خاشاک دوتی را رفته به چشم دل خود ز غیبت
جمعی بر سوم نیک نام اند همه جمعی بد نام شرب و جام اند همه جمعی که ز بند خویش آزاد
شدند به با معرفت صورت بکام اند همه ز راه در ره بناله راه گشتند به سلاک
قطع ماسوی الله گشتند به فاضل در حبس به و دامنست به عار و بر بخت لی مع
شست به از دانه دل برانده خوشه با به از خوشه ما پر شده این گوشه ما به
در گوشه ما چون و چرا را ره نیست به جمعیت دل گشته و بی توشه ما به بعد از آن
شخصی بخوبی پیش راجه آمد و اظهار نمود که ساعت سواری بهمین امر و زنت راجه بر تخت
شاهنشاهی نشسته نقیبان را جا بجا فرستاد که در لشکر ندانیدند که جوانان اندوخته
و امرایان نامدار و پهلوانان شیرشکار و فیل افکن و دلیران صفت شکن بر اقامی محکم بسته
و سلاهای ترسناک بر بدن کشیده به حاضر شوند و بخت سواری خاصه رتبه بسیارند
و فیلان که شکوه پیش است و بکنند و تمام لشکر باین دل خود را بر جرب داد و تقاضا
بر نمایند و از لاله اندوه در محله گاه در آمدند درین اثنا پهلوان رتبه را برای سواری طلبار
کرده آورد راجه برخواست تمام تور و جلالت بالا به رتبه سواری شده را بهی که دید سیم و دم
و سیم و نیم و نیم خج و ببرگ و گیان انیمه داخل فرج بودند اشعار با دلیری اگر دو جان
با نقیبان درین لشکر نشوئی به همه شیران سحرست باشند به همچو ریا به در دست باشند

بهلبان بر وجه بیک عرض نمود این بانارسی چه خوش مکان با فیض و جای پاک است
 همه امده این را دارا سلطنت خود قرار داده است و این کنت پور منی کجی صفات علمیه
 موصوف است و سری انگا جیو ما بین این شهر جاریست و مردم اینجا عابد و زاهد و ساد
 و عارف و حق پرستند اماست حال فاسق و نافرمانی او پیدا به حال عاشق و مراد و
 پیدا به حال هر کس نفس او می بیند بگداز از قالی راه فعل گزیند به معنی فعلیست و هرگز
 دیگر را به در پرده قول کرده پنهان رود و به گریه خواهی که مرد را بشناسی به در فعل نگاه کن
 نه در قول او را به راجه رسید که ای بهلبان این دیواله کلان که در آن هجوم مردم بسیار است
 از کیست بهلبان انشاس کرد که در اینجا بر بنیان سری کیشو جو مقر است میگویند که هر که
 با حق خدا دوست دیدار کیشو جو بکند از آلائش همه گناهان پاک شود و کارش بوجها
 سر انجام یابد از استماع این ندکور راجه اندرون دیواله رفت پرستش کیشو جو بصدق
 دل بجا آورد و اشعار مسلمان گزید انستی که بت جیست به نداشتی که دین در بت
 پرستیت به اگر نشد یک زبت آگاه گشتی به کجا در دین خود گمراه گشتی به ندید او از بت
 آن خلق ظاهر به بدان علت شد اندر شرع کافری درون هر بتی جان نیست پنهان
 بزیر کفرا یا نیست پنهان به همیشه کفر در تسبیح حق است به وان بر نی گفت اینجا چه
 ذوق است به نه هر کفر کفر است و ایاست ایسان به بسا کفر کورا همه جانست قربان
 همه عالم از دست پانیده به بود و میر صاحب بنده به اوست موجود در جمیع وجود به
 موج را غیر آب بود و بود به اصل اینجا غیر بود و همین به طراح و بنده جز نبود و همین به بگداز از
 خود بجای و بنده میانش به غافل از خود جو نفس کنده میانش به بعد از طواف راجه بیک
 از دیواله بیرون آمد و تمام جمیعت خاطر سوار شد بهلبان عرض نمود که بنظر خود معاینه شد
 که فوج کام و کرده و لو به و بد و متسه و غیره از پیش فوج مایان بود و هر یک از اینها
 گفت که انشاء الله تعالی از که ما یزدی اینهمه به نهادن که در شرارت انگیزی بهمانند
 زود بخندم خواهند رفت اماست بجز حق نیست چون در کار عارف به دو عالم زن
 نیاید کار عارف به سوانحی حق متاع دین و دنیا به نباشد هیچ در بازار عارف به

ز غیر حق سراپا روزه دارد و سخن از حق بود افطار عارف به صورت تا درین کار معنی
بیای دل شده رفتار عارف به تحقیق مست فی از روی تقلید: اما الحق گوید در دود
عارف به زیکرنگی بیکرنگی فتاده به یکی شد سیمه دوزنار عارف به زحجب آسمانها
در گذشته فروغ مشعل اسرار عارف به فانی او حق در خود ز خود شد به بخود بخود
گفتار عارف به ولی از دانه سیر کشیده به بوجده خوشه صدانبار عارف به آیین حل
و قایق ز حقایق پیدا است به بر روی حقایق چه دقایق پیدا است به آن بر تو فوری که ندارد رسید
و آینه وجه خلائی پیدا است به آنگاه سواهی حق بدانی خود را به غافل زلفای حق بدانی خود را به زلفا
و باطنی نیای جز حق به هر گاه که جای حق بدانی خود را به داستان چهارم تمام شد
حقیقت جنگ نیامین راجه بیک در راجه ماموره و کشته شدن کیکاووس راجه ماموره دفع با حق
راجه بیک و گرد زاری کردن بنی دل در هنگام عدم کشتن تمام قبیله پروتنی و بعد از آن بر سوختن
بستنهائی که این افزا حرفهای بقیرانی ربا دل را از آن حالت درین داستان مذکور زنده

داستان پنجم

ایست چه میگویی ای جان بر سمت به زبان پرست کاسی ز تن پرست به منت فانی و حرف فانی گوید
بگو از بقا آنچه بر سمت به بصورت چو وی و سمت عدم به کور کسیت بر سرین پرست به بجز قصه بسوز تو عشق
کجا از زمان و ز من پرست به ز حالات خود گو که تا کیستی به نه من سالنی دل و کسارت
بدار الفنا بسته دای همه به جی شد شوق حب الوطن پرست به بجز صدق و اخلاص
تحقیق حال به نه از سرگ و تقلید من پرست به بگو ای ولی چند لبیان به سمت به سخن
از بهار چمن پرست به حاکی این حکایات آرام بر من در ادبی این روایات حلاوت است
چنین روایت کرده است که چون برد از پیش بگفت پیشین راجه بیک فرستاده
حقیقت احوال تمام جنگ و قتل شدن قبیله راجه ماموره بنظر خود مخاینه نمود اگر چه
رود که از جمله بندگان و یاکان این عالم فانی است و در قبیله راجه بیک پیدا شده
اما با چون کام کرده و لوبه و غیره همه از یک قبیله زانیده اند چنانچه از بعضی نقل
داستان اول مذکور شده خاطره به از گشت شدن اینجاده فغانیه و بطنیه در

واندوده بسار در بطنش را دایافت واقعه جنگ را دیده برگشت در راه خود از روی بی استقلال
 گفتن گرفت که گر چه کام کرده و لو بهر و غیره زبان طعنه بر نهد بسبب ما میکشا و ند دوست رو
 بران بنما و ند و با ما سینه صافی نداشتند اما چون از یک قبیله پیدا شده بودیم از محبت
 لشکر سوگ و غم پیرایمون خاطر ما گردیده که در یک طرقته العین اینها همه پاک عدم رفتند
 هر چند دل خود را بجز فهای تسلی افزا و آرام نداشتیم سید هم اما الفت و محبت بود و خوش
 و برادری و امن گیشده نمیکند ارد که بصبر و شکیبائی در آید و از گرداب درد غم و بقراری آید
 باز از روی دور اندیشی بخاطر می آید که هرگاه آسمان و زمین و دریای هفتگانه و برهما
 و قشون و حمیس و اندر و آفتاب و ماه تاب و غیره موجودات که به نظر می آید همه از غرضه وجود
 بشهرستان عدم خواهند رفت و فانی و نابود مطلق خواهند گردید باید یکی حدس
 پس برای چه در آتش ماتم دل را چون خود باید سوخت و چراغ غم و اندوه در دل بقیل
 باید فروخت ایستاد هر بهاری و خزان در پی به هر کمالی و زوالی در پی به این راه
 که بنانی باشند بهر در گردش خوانی باشند به صد هزاران چو سکندر و چو جمشید و چو
 آدم گشتند عدم به شان و شوکت و چنین جاه و چشم و چیت خوابی و خیالی و عدم
 نقد عمرت ز چنین در گذرست به نظر تو همه بر جاه و فرست به چند خواهی که ده هزاری
 گردی به میشوی گرد که میشی گردی به عمر هرگاه معین نبودی به هیچ بنیاد و تعین نبودی
 بنده بنده و بیایچه شوی به غافل از توشه عقیقی چه شوی به مرگ و در پیش و تو در فکر و
 نفع را به هیچ ندانی از ضرر به بسته یکدم باوی بیا و به کرده بر باد هزاران بنیاد و به نخل
 ز میزبان پدیده پانهادی تو از زمین خانه بدر نه نامد از جمل سیمساز می به از کجاست
 کجا میساز می به هرزه هستی و و می از پیش به میشود و در زوالتن خویش بنده
 و بهیست در بنده خود دوست به مغر مغرست و بی مغر و دوست به بنده و زنده
 نمودیست به بهین به غیر او را چه وجودیست درین غیر حق نیست و برین زنده و بس به
 دل هر بنده و بس به باطن بنده ز حق بالا مال به ظاهر بنده همه و هم و خیال به ظاهر بنده
 همه به پوستگی به باطن بنده بر از دوستگی به دو قدم شد به یکی به در پیش به یک قدم نبود

دیگر در غرضش باز و سوداگن این راه صفا چند در بندگی حرص و هوانا که گنج این بخت
 برای خیر اینقدر پیش راجه بیک فرستاده بود و خود بدولت در حکم تیرته مقام دست گرد
 و نیز باین میار که فرمود که اول مقام مادر یا نرسی بود چون دیدم که همشایعنی خوزیر
 در اینجا بسیار میشود و لاچار از اینجا فرستاده در حکم تیرته باید رفت و همه حق قیمت
 جنگ را باید اظهار نمود این را گفته در مقام بشن بهگت رفت و دید که سانس از دیگر بشن
 بهگت نشسته گنگایش میکند سروا پنهان شده شنیدن گرفت سانس است پس
 که ای همی بشن بهگت خاطر شما که باره تفکر و یله میشود و از چه رگدز سانس بشن بهگت فر
 که ای دختر با بین راجه بیک و راجه هماموه صفت جنگ غطیم واقع شده بود معلوم شد
 که فتح یافت سانس التماس نمود ای صاحب قدر دان اینهمه توجه که شاه طحال راجه بیک
 مارا اینمختی مشخص تحقیق شده که فتح بجانب بیک بشن بهگت گفته اگر خیر بشن
 که تو میگوئی بیک را کسی نمیتواند پس با ساخت اما چون با راجه بیک رابطه اخلاص را
 از اول بهر دست هر آینه خوانان خیریت او میباشد هم سروا که پیش راجه بیک رفقه بود
 این همه جنگ و جدل که بحضور او شده تا حال او هم رسیده در پنج ضمن سروا حاضر
 شده و زمین خدمت بلب ادب بوسیده بلب تاد بشن بهگت فرمود که ای راجه
 با خیریت است که ای و اینهمه کسان را که گشایش سنگام جنگ که بتو وارد شده از آن که دور
 در دل تو راه نیافته باشد سروا عرض کرد که از طفیل شاه خیریت و عافیت همه جاست
 سانس و دختر سروا که در مجلس بشن بهگت نشسته بودند و دیده قدم بوسی مادر خود
 نمود بشن بهگت از سروا پرسید که باری اصل هماموه را بگو سروا التماس نمود هر گوی
 ازین درگاه روگردان باشد یقین است که احوال او بخواری و زاری میکند چون شما
 بدولت ای طرف تشریف آورده بودند صبحی در عین طلوع آفتاب نقاره های جنگ از
 هر دو طرف و خا خند و غازیان از سوده کاری را قیاسه سلا حوا پوششیده در میان
 در آمدند آذانه نقاره های و کر نای و سنکه از هر طرف چنان پاشد که گوش ابل ترانند
 در آن بین دشت زمین شش شد و آسمان گشت مشیت

و فیلان که پیکر را خورهای سفید بالایی گوشه گذاشته در صفت آورده از اول همین لشکر
 انجمنی بنمود در آنوقت راجه بیکی بنیاسی شاستر را پیش جاسوه بطریق وکیل فرستاد که اول
 ازین مقام که جبار است از بناری باشد که جای پاک و کثرت پوری است بیرون شود و از دکان
 اول سوکرتی پیش نماید و در ملک دمنیا این فتنه قرارگاه خود سازد و الا ستر از تیغ بیدار
 از تن جدا ساخته بر غلیو از آن جهان خوان بخا خواهیم نمود و اینده لشکر باری که دم نمون
 میرند در یکایک خطه معدوم خواهند گردید بنیاسی شاستر پیش راجه جاسوه رفته این
 حقیقت بوجوب فرموده راجه بیکی اظهار کرد و جاسوه بجز دشمنان کیفیت مذکور از جاس
 برجست و از روی هر گفت که کشتن وکیل گناه عظیم است و الا ترا جان بسیار
 سینه دوم که نصیبت و نابود میشدی زود پیش بیکی رفته بگو که من لاف زنی نمیدانم
 الحال که دست بر تیر و شمشیر می برم حقیقت خود را معلوم خواهم کرد و این را گفته تمام
 لشکر باری خود را طلبیده پاکه اتم و چار باک و کاپالک و سر بوره و کونک شاستر آنها همه
 بر اولی فوج کرده روانه ساخت و ازین طرف راجه بیکی فوج بسند با ستاد گل بنید
 بدست گرفته از همه پیش پیش بر سولی برای شد و سا که بید و او پدید و در دست
 و غیره که کتابت از کثرت شاستر است و بهار تمه و غیره پیران و سنو تریت و اکم و بهار
 اکم و دو اکم و میان و بهار که شاستر و بیا کران همی همان دیوار همه پیشتر بهر قریب فوج
 آراسته در صفت جنگ داخل شدند سانت و ختر سردار رسید که ای مادر جباران
 در اینجا اکم شاستر و غیره که ظاهر هستند و در میان یکدیگر اختلافی دارند عجب است که
 بهنگام جنگ چه طور یکجا شده و در دو لقا ای راجه بیکی که شنیده اند سردار گفت که
 ای نوز چشم در بنفقه مه هیچ تعجب نیست چرا که اینده شاستر در بید پیداشده اند
 در بعضی از یک پدیدالش دارند با وجود آنکه در میان خود مصلحتی دارند و اما
 در پاس حکم بدو خودی مال دارند و هم یک تدبیر نمایند و اگر در اکم شاستر هم که پیشتر
 مذکور است هیچ اختلافی نمیتوان گفت چرا که از کل شتی جلوه ذات مطلق نبوی است اگر
 کسی دیوتا را جدا از ان تصور نموده بجای آن ذات که از حد و نهایت و نام و نشان منزله و غیر

پستش نماید کا فمطلق بذار و اما اگر طهور و مطهر ذات حق و هستی مطلق که در همه جا
 بهم بصفت الآن کما کان موصوف است و البته پستش کند در معنی پستش حق
 کرده باشد این مقدمه آن ماند که اگر شخصی بار آورده دیدن دانی عظیم الشان در یک کس
 جو خور و یا کلان افتد یقین است که همان راه داخل دریا میشود و هر کس که هر وقت بار آورده
 دریافت حق که بشش جبت لا محمد و ولی رنگ مطلق است و سبیل خود را بسته
 پستش نماید و غیر این با هیچ وجه امید و توقع از و نداشتند باشد البته از واصلان خارج
 حق گردد و ایست عارف که حق رسیده باشد یعنی چه دوست دیده باشد
 خالی از تعصب و اطمینان پاکست دلش چو ذات و اطمینان به پستی و کسبی و جهود
 کیسان باشد چو ذات یزدان باز خود چو خود نزاع دریافت به یکساده مبدع
 دریافت به وحدت همه را اعتبار داشت به کثرت پیدا ازین صفات است به کثرت
 رسیده که چون هر دو وصف با یکدیگر چنان پیوسته اند اول کسی که پیشه ستی و چهره
 نمود که ام کش و مرد و عفو که یک تنه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان
 مرد و نامر و هیچ تفریق نماند و جوهای خون چنان جاری شدند که هزاران بهادران
 طرفین شناوری کرده با یکدیگر شمشیر می انداختند از انطرف بهار چار و غیره پیام
 جلالت بر خاستند همه لشکر با کینه و غیره در پیش دروی بهر نیت نهادند بعضی در راه
 افتاده غرق شدند و هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد که کجا رفتند و بعضی در زمین
 مغرب در ملک غیر خندان رفته جای گیر شدند و این طائفه کما پاک و سرور و حق که
 نذهب بیرون سدانست اختیار کرده بودند از پیش سدا چار چنان بگریختند که اثر
 آنها هیچ جا پیدان شد چنانچه بر گهای درختان خشک شده و کشته گشته در یکجا جمع شوند
 و باد تند آمده در یک لحظه از جا برداشته بر آگنده سازد که اثری از آنها پیدا نشود و اشقا
 در بازی عشق صدفه جان به زیبا بنود به پیش جانان به آن که که فدای عشق یار است
 او را بیال کمان چه کارست به بجان حق است در تن و جان به آرام کن کنار جانان
 در بحر فنا قدم گذارد به پروای وجود و جان ندارد و راه یگانه خاک گشته به از موت و حیات

و حیات پاک گشته باید که دشمن صف پذیرد و با جز رنگ بگیا نگی نگیرد و اینست ولی رهبری خدا
 جز این همه باطل و هوایی و بدشمنی بگفت تعریف سدها چار زبان خود بیدار و و بار بر سر کمر
 جنگ دیگران را هم بفضل بگو سر و عرض نمود میان سنا و نیایشی است از بیظرت فوج کسبه
 با اتفاق یکدیگر ایستادند از انظر فتنه نام یک کم و کوترک شاستر و روبرو شدند از زخم بر اقیان
 چنان زیر و زبر باختند که اثری از کونزک شاستر و غیره در صفت پیدا نشد بعد از آن کام تمام بجمل
 چنان در صفت درآمد که اکثر لشکران راجه بیگ از زخمی ساخت لیکن از توجه شهابت بهار
 و دیده کام را از روی زمین برداشته کرد و سر خود گردانیده چنان بالایی سنگها اندک استخوان
 در هم شکستند و بعد از آن کرده برخاست چنان آتش غضب و قهر فروخته درآمد که گویا تمام
 عالم را خواهد سوخت از بیظرت جهان را بهی شده تقسیم کنان سخنها ی نرم و شیرین گفته نرزد و کارد
 رفت آتش اورا آب جلیبی فرو نشاند و بر اقیانای و زمی چنان کرده راز و که نیست و نبود
 کرده و قتی که در شکر دشمن آوازه کشتن کرده و کام افتاده همه کس را در بهشت تمام خانه
 راه یافت بنسلا و مردان از آن بهیبت خود بخود جان بحق تسلیم نمودند بعد از آن لوبه
 خرم زده در میدان ترش نام زن خود را همراه گرفته آمد و سرهای خیالات و بهر شده اند و گرفت
 از بیظرت سنگ تو که در مقابل شد لوبه را آن بجمل چنان بر انداخت که نابود مطلق گردید بعد از آن
 طرف میسر بغضب تمام آمد و از بیظرت بر میسر مقابل نمود میسر را گرفته پیش راجه بیگ
 عرض نمود که همچنین بهر طایفه را غازیان و بهادران لشکر شافع کردند و قهارهای شادی
 راجه بیگ نواختند راجه حماسه چون خود را نهادید بر سر سید و از پیش مردم چنان نواختند
 که هیچکس از و خبر نیافت نبش بگفت گفت جیف شد که موه رازنده گذاشتند تا که موه موم
 نشود خاطر جمع نیست چرا که سر حلقه تمام لشکران شرارت انگیز او بود هر گاه که او زنده از معرکه
 بر آید پس تردد و چنان باقیست باری سر و تا حقیقت من یعنی دل را بگو که چه حال دارد و سر و باطن
 رسانید که ای صاحب من یعنی بسیار از آرا یافته چرا که ریش که بر تو نام داشت با میسر آن بجمل کام کرد
 و لوبه میسر و غیره کشته شده و معدوم مطلق گردید و از بسیار غم و اندوه سوگند تمام آنها نزد راجه
 که ترک است خود و بکنش بگفت گفت که اگر دل ترک حیات خود بکن یعنی خودی بگذارد از این چه بزرگ

کارهایان بود احسن صورت پذیر میشد و او نیز چون قطره به بحر مطلق و لا محدود و موج
میگرد و ای سر دایاری این را بگو که دل بجهتد بر ترک جان خود که عبارت از خودی و ای
منی ست خواب کرد سر و عرض نمود که اگر او بپسندیش بیکس برسد و حامله شده بر بویه
پسر ترا بجزد تو که شدن بر بویه چند در دل البته ترک حیات خواهد نمود و آنرا که لنگ بر
میگ و بنی نیز بعدم خواهد رفت اسماست در خویش بدین که چستی تو بهر که همه
کیستی تو با نادیده حجاب خود دوستی با لادستی پیش بهیستی بگذر ز تعلقات اسما
در باب لطافت سماء چون آتش معرفت فروزی به جزئی بود آن همه بسوزی بهیشت
بهگت فرمود که ای سر دایاری را باید ز شاد نادان را که از غایت سوگ و ماتم در آرام
و بیقرار و در آزار است بهیشتنای تسلی بخش از قید غم و اندوه خلاص نماید درین آشنا
دل آمده حاضر شده با و از بلند گریه و زاری آغاز نمود چون مرغ بهیشت در خاک بهیشت
خاموشی گرفت و پس از آن خود را که عبارت از بد و منتشر دراک دو دیکه و غیره باشد
که از جان عزیز تر میداشت یا آورده میگفت که گویا رفتند بنظر نمی آیند بر سر بویه
خود را در اندوه گذاشته شام سعد و شام شد وانی شد و آنسو و دشت و دشتان منی بی دیدن
ساعت آرام نداشتیم چه شد ندانیم چاره را نهنگ گذاشته بعدم رفتند از غرض بهیشت نام قبیل را
فریاد میکرد که درنگام بر پی خصلای ناتوانی از دست رفته یعنی پروتی به نام قبیل پس از آن
معدوم گردید از بسیاری غم و غصه میوش شده بر زمین افتاد و شکست نام که از آنها حاضران او را
آند از زمین برداشته در کنار گرفته بهیشت کردن گرفت که ایراج را غمگین و اندوهناک میشود خود را
آند و غم و ملال میکنی بتقدیر الهی میخکس را چاره و گزین نیست تقدیر هیچ وجه بدید میشود
و علاج این درد و غم جز صبر و شکیبایی که شعار و در اندیشه نیست چیزی دیگر وید میشود و حال
نیکو گریه کار ساز باید نمود و سپردم تو باید خویش را به تودانی حساب کنم و بیش را به خود نشانی نیست
ندیش نیست به بادوست بهیشت که مطلب نیست به رب پس به بند تمام رب رب نیست به هر جا تو
بهیشت اینجا نیست به دل گفت که ای صادق العقیدت والا خلاص من من که بروی
نام داشت که است که بی او نیست و حال است شکر این خلیفانی که ای منار اهر چون تمام این

بر بوده چند راودی نامک

دختران او نیست دنیا بود شده بختک برابر گشتن او از بسیاری سوگن نام
و در دو غمسم جان بختی تسلیم کرد دل از نشسته این بغایت تریشان و
بتیاب گردید باز گردید از سر به آغاز کرد به شش طلب فرمود که اکنون از انبوهی
در دو غمسم جان من بر لب آمده است از همه یکجا کرده مراد و انداخته آتش دست
به شست که در وفارقت آنها زیستن دشوار میدانم به تعلق با نیست بجا مسلک
چو پند ناگسلی واصلی درین خیر و شر بود که بر سوتی حسب کلم نشین به گیت آمده جان
شد و بادل گفت که ای پسر ترا بغایت غمناک در پیشان خاطر و حیران می بینم و اینگونه
وزاری از چه بگذرست ترا حق تعالی عقل و فهم و شعور و تیز عطا کرده است تو خود همه چیز را
می فهمی و میدانی و کتاب مکارم اخلاق خوانده و تحقیق کرده که هر چه از عدم بوجود آمده است
باز از وجود بعد میسر و خواهد بر همان نشین و همیس اندر و غیره دیوتا باشند خواه انسانا
و حیوانات و نباتات و جمادات بود و اینهاست خانه عمر تو بود هر دمی به هر دمی سلیقه
مالی به هر دمی کینه و کبر و ریا به هر دمی این همه حرص و هوا به هر دمی غصه و بد خوئیست به هر دم
بیمه بی رویست به هر دمی این همه شر و فساد به هفت هزاری شدت اجتهاد به جهت
بیرین دانش و آئین تو که گور شده دیده حق بین تو به عقل تو نفیس ز تو در یزدی غوی و تو
در آتی فزوده زان دل پر یوز تو تاریک شد به راه کسالت بتو بار یک شده آخرت از یاد تو
فته زیاد خواهش نیای تو از یاد ناز برایم جوانی کنی به نخر برایم دهان کنی به باره کن
به جامه مستی خویش به اوج طلب چند به پستی خویش به صاف شوال لوث دورنگی همه
به صفت باش که سنگی همه به صدق و صفا را بیقین پیشیم کنی واقعت خود شو خود
باش کن به ریب خود کن عزم اینها ساز این خودی خود همه در خود نیاز به محرم خود شو که تو
به پستی به جوان همه خود دوست تو خود کسیستی به غافل از صورت و صفت خویش به چند شوی
به راه کفر و تمییز القصد آنچه در نظر هست همه در گذرست پس برای چه این همه غم و غصه
باطن را به باید داد چیزی که باقی و پاینده است نظر بر او باید گذاشت نه باین چیزهای بی
است گرفته خود را در آتش غم باید سوخت به آتش کار گر خانمانی بود یا تخت سلطانی بود

خزق همزمانی بود بخود زمین در خود زمین: حقیق بگویند آینه یعنی صفای کس سینه را
از دل برون کن که نه را بخود زمین در خود زمین: دل گفت که ای خداوند مهربان اگر چه شما
بسیار خوب بودید اما خاطر من از بس که غم زده و پریشان شده مانده هست سخنانی
شما کارگر نمی شود سرسوی فرمود که ای پسر از غم دور بیا که بر تو عاید شده از دولت
الفت هست چنانچه بزرگان فرموده اند: خواهی که در جهان نرسد کلفتی تر از انشت
که گفت انشت: این فقر است چنانچه از بهر صمغ طعام بیماری زد منیداید همچنان از بسیار
از آریه میشود و باعث بی آرامی و بقراری انگیس میگردد و بار و بر وزن و فرزند و غیر
که از روی صورت دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن آزار دهنده و حاکم
بهشتند پس در اندیش اهل هوش را باید که آنچه انتهای او باعث آزار و آراستد
نارد اساست کیسویست نشسته دیک سنوزن: این هر دو کیسویست و کیسوزن
عیسویست و نشسته به سراج رسید: ناوشت از سباب جهان کیسوزن: قیمت خوب
ندانسته پستی پستی: ای که خوی تو در امل سیری شناس: حیف باشد که خوار
سوی دیگر آری: چند در بندگی شاه وزیری شناس: روز اخلاق و عفا شود صفای
با کان گریه: چند چون دیو و دزدان خوی بربری شناس: کی بروید گل تو خیزد
دل تو: ای تا صفت خاک بگیر شناس: دل گفت که ای صاحب با وجود آنکه
که شما سینه اند اما جان من از بسیاری غم تنگ شده است زود فدا میشود خوب شد که در
آخرید را در فایض الانوار شما مشرف شدیم سرسوی گفت که ای پسر عجب کم بینی
بوی است اینکه پسران خود را یاد کرده در تش غم میسوزی باری بفهم که این همه زن
در شمار ساقیه هم داشتی پنج بکارت نیامده و اکنون که برای غمخواری تو آمده است
اشتها و چنین و چنان تو و هم هست و بس: تو و این نشان تو و هم هست و بس: چه
ز تو از تو تحقیق کن: همه جسم و جان تو و هم هست و بس: تو هرگاه مطلق نه در میان
یقین و گمان تو و هم هست و بس: چه بینم بخود اندر خودت ای دل: چه او این و آن تو
دل گفت که ای خداوند اگر چه من بیشک میدانم که حقیقت حال چنین است که میفرماید

فرزند آن را که از خور رسالی پرورده جوان قابل کرده بودیم آن الفت گفتار و رفتار آنها
از باطن من دور نمیشود و سرمستی فرمود که ای پسر اینهمه الفت تو با آنها از دولت خود بینی
و بیدارست چنانچه که مرغی را که پرورده باشی اگر گریه آن مرغ را از پیش تو گرفتند برد
نخوتناک شوی و اگر همان گریه موش را از نزد تو برداشته برو و هیچ درد تو نباشد بلکه
شادمان گردی همچنان الفت تو با زن و فرزند از دولت خودی بهم رسیده اگر بخود شوی
اینهمه را باطل دانی یا از جمله خواب و خیال تصور نمائی و اگر میگوئی که فرزندان از وجود من
پیدا شده اند بمثل موش و مرغ با اینجا چه دخل دارد که آن از غیر اند باری خود بگو که پسش
بهم از وجود تو پیدا میشود و پسران بهم از وجود تو بوجود می آیند پس پیش را هم بدست خود
میگشی و در گرمی می اندازی و پسران را سر و چشم پوشیده در کنار می گیری این از انصاف
در دست پیدا پیش پسر و پیش که از وجود تو موجود میشوند هیچ تفاوت نیست اما این
که با اینها الفت داری و سرزایه عیش و عشرت خود سازی و آنها را بر عکس آنها دانسته
باعث آزار تصور میکنی می باید که دیده دور بین چشم سیر را آورده از خودی و خود دلت
قطع نظر نمائی تا اینهمه در دود غم و آزار تو در یک لحظه زائل گردد و ایست باید که دولت
نه غافل زنده جز نگاشد یکا نگی و نه خود مطلب نیستی ای بیگانه با باغ خویش بساز و دست
مطلوب تو در بر تو سیدانه تو در پی او همیشه رسوا باشد او کرده ترا همیشه در بر تو کرده باشد
خاک بر سره القصه تمام کاری نیست به موقوف بخودش ناسی نیست به دل گفت که
ای او در میان تدبیری بفرماتا آن کند الفت از گلویی من گسسته شود و آتش سوز
اتم که از حد زیاده در باطن من سرکش شده است فرو نشاند سرمستی فرمود که ای پسر یک
تلاش بجایست آسان و مفید است بتو بینمایم بگو پیشش بپوش لبش و بعل آزار از بهار
الفت را بیایی اول خود را از هوا و هوس باز دار و اینهمه لذت و راحت دنیا بس
بی بقار محنت و اندوه پیدا که زهر جلوانهاست و این دنیا که بجایست بی وفا و ناپایدار
و جز طلسمی نیست خود را خطه کن که بدو غم و برادر و پسر زاده و پسر و دیار آن
آشنایان تو که آنها را از جان عزیزتر پنداری الحال که بجا رفتند که گاهی خبر ترا نمیگیرند پس خبر بگو

باقی و پائیده است و زوال نمی پذیرد و همیشه یک حال و در یک قرار است الفت با کون
و محبت با زمین است صفت و لکش که تزاروی نمود و خواهد فلکش زود ز چشم تو
رود و ز دل یکی ده که در اطوار وجود بودست همیشه با تو خواهد بود و از هستی خود
خبر داری با درویشش گوی نظر نداری با با اصل خودت خورنده شد دل بی منت تا
بمنزل و در کون و مکان بر اینچه پیدا است و در تو همه یک یک بود است و در دست
چو قطره در پی آب است خیر و شر خود ز سر بدر کن و در صفای دار که ز گذر کن از دوست
و حیات شو کناره و کن خرقه و رنگ پاره پاره و دل گفت که ای ارشاد پناه اکنون
از طغیانی شما الفت باطلی که در باطن من جا گرفته بود بدر رفت اما زخم نیزه های زود
که در سینه من رسیده اند اگر چنانکه آنها بر آمده است اما جای زخم تا حال در و سینه
باری هر بانی فرموده علاج آنها فرمایند که چگونه نباشد سسوتی فرمود که ای پسر اجتناب
نام دارد بی است بغایت بفسادگر تو تو ش جان نهائی بسینه تو که از زخم های
الفت پاک پاک است از و شفا ندرود دل گفت که ای مادر مهربان اگر جدا اختیار
از خود دور کرده اجتناب را پیش میگیرم تا وجود آن شکم از تقسیم زود آید است که
این ماه اجتنابی مرا بندها بسیار زود مرا از باغ آرام و قرار کشیده در دست
بی آرمی می اندازد سسوتی فرمود که ای پسر اینها به از دولت است است اما اگر
سناست بکوی را با خود بگانه گردانی بی نزد و تلاش اینهمه اجتناب از پیش نظر
بر طرف خواهد شد است صاحب را پاک را جای پاک میباشد و خاک در جای
خاک میباشد پاک را اگر بجاک آید به شربت قند بر زمین ریخته
گرچه از پاک شد بدید این خاک و پستی نیست خاک را با پاک با نظری کن
گرا بی ادراکی و در حقیقت تو خاک ناپاک که خانه تن خراب بین آتش
آتش خود در آب بین آخر و وقت اینست آنچه بتوانست زود کن
ورنه زود در مانی و دل عرض کرد که ای والد که مشفق من سناست بکوی که اینگونه
سسوتی فرمود که این را زنهائی است قابل گفتن پیش بر نیاید نیست اما اگر کسی

و

و طالب صداقت باشد تا او تلقین کردن واجب است بشنودن سانسنت که یکی از امیکانید که
 چه کسی دانست که بزمه را که نه گاهی زاید می شود و نه گاهی می میرد و اگر درونی و لا شریک
 و لا محدود است در وی خود جا دهد و همیشه در تصور او متصور باشد و خود را حالی و زود با
 باو کند تا از کشمکش آمد و رفت دنیا بی وفا خلاص شود است ای ذره یکی بجهت
 که درون کن: ذره قطره یکی مسیل لب چون کن: ای دانه که خوشه میبوی که درین
 در خاک چه مانده سر را بیرون کن: تا که دیده حق بین حقیقت گزین پیدا کرده و جمال
 هستی مطلق و همه صورت حقیقه مشاهده نموده بخاطر جمع پرستش صورت ظاهر
 بر خود لازم که عبارت از اعضا نمی عنصری است که مراد از دست و پا و غیره باشد در
 منظر بیک است چکر دارد و در دست دیگر سنگه در یک دست گدازد در دشتی دیگر گل بنام
 و بر سر و چرخ کار و در هر دو گوش کند کل و در گلو دای طلا و در سینه که سینه من که
 از این صورت ظاهری با تصور حقیقی که بچید و نهایت دلی نام آرام و نشاء است و هیچ
 تغییر می و تبدیلی نمی پذیرد و عدم و قمارا با و راه نیست رسیده از قید آزاده شدن در
 نشاء دیگر خواهی بر آید و دیگر ترا هیچ کاری با بیچنان بی بقا نخواهد بود هر که از بندار غفلت
 بر آید قطع تعلقات ظاهری و باطنی ندیده است و غیر عمل و فعل که از او بوجود می آید از این
 می کند دیو او دیوس را از پیشگاه نظایر انداخته از گرم و سرد و از شادی و غم و از مذمت و تحسین
 خود را فارغ ساخته است او از موجدان کامل خاص گشته شناسائی پیدا گشته است
 اشعار فی متمدن به اتحاد وصال: فی حال حلول است مراد اعمال: این دو قاف
 باد و وجود نیست: حق واحد و سن موجد من جل جلاله دانا پناست که کردارهای نام
 و نکو میده را با تشش عرفان و یکسان بینی سوخته چشمهای خود را از سود و زیان برساند
 و توقع بشود آن نماید از استماع این تلقین معرفت انفراد و دیده در بایستی سوتی افتاد
 و عرض کرد که ای مرشد کامل از طفیل شما از دریای عظیم الشان این عالم فانی گذر گشته
 بر ساحل حقیقه رسیدیم اینات منم رفت و حق آمده جای من: فرود آمدن من
 در دین و بر دهنم حق گرفت: همه حق شده زبیر دای من: بارود از دلم شسته معر

خیالات دنیا و خفایا من بزعمین الیقین که چه دل شد صفا: زحق الیقین شده بسلا می ش
ترا آن دلی سوز گفت ای دلی با برون شو که شد جای تو جای من: سرسوقی فرمود که ای
الحال تو که نصیحت مرا بسمع رضا شنیدی و از آلودگی لذات جسمانی و خطاب نفسا
پاک شدی بپیراگ را برای تو طلب میکنم آنچه که و بیش آلاشی در تو باقی مانده باشد و در کینه
در میضمن پیراگ آمده حاضر شد بدینگونه سخن سرای آغاز نمود که بر همان عجب مردی حکیم و
فمیده هست که در خود آدمی را چه نازک و باریک پیدا کرده است و از رگ و گوشت را استخوان
و خون و جود را مراتب کرده بالائی او پوستی عجب قرار داده اگر پوست نمی بودی تمام گوشت
مکسان و زانغان میخوردند و اصلا بر دم فرصت بر طرف ساختن آنها نمی شد ای برادر تو
همین اندیشه باقی تو استخوان در ریشه **س** اگر گل است اندیشه تو گلشنی: و بود خاری تو
همه گلشنی دیگران کبھی ناچه بد بلا می در خود آدمی پوست کرده است و یک لحظه از دست
مطلق خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا و حرص می بینیم هیچ یکی ازین قسم دیده نمی شود
که اصل حقیقت خود را شناخته در خود از خود بخود شد با خود باشد **اساست**
در خود چه دیدیم بخراو: چون پوست که غیر مغز نیست در و نه این قطره بجز آب ندارد
بخیر بر روان نیست دلی صوست خودی: گذرا ز دانه این دام بشکن: نه واقف ازین
در روان باطن: که در جهان و دولت هستند ساکن: به پیشست همچو یارانه در آیند: متابع
خاص تو بر دم ریا بیند: تو فاضل از متابع خانه خود و دانی خویش یا بیگانه خود: بهر کج
همی نازی همیشه: چو طفلان میکنی بازی همیشه: ترا بی تو بسی میخوابد و دست: بیاور
دوستی کم شو همه اوست: سرسوقی بدل گفت که عجب طالع مند واقع شده که
براک خود بخود پیش تو آمده حاضر گردید پیراگ زود رفته بادل او سخت دل گفت که از
تشریف تو همه در و غم از ظاهر و باطن من زایل شد پیراگ گفت که ای پدر دانا برای
غم و اندوه باید خورد و مادر و پدر و زن و فرزند همه بمشابه مسافران هستند در مسافر
جبهه مردم آمده آرامگاه: منیازند باز کسی بطرف مغرب و کسی بطرف مشرق میرود
با تمثل در خان که در کناره دریا واقع شده اند از طغیانی آب بی بنیاد شده در دریا

می افتد و گویا می روند یا مثال مردمانیکه در کشتی می نشینند آرزوی آب رفته سماها
مختلف را بهی می شنوند اما بهای ای دل تو درین زمان چرا بنحیری به روزان می نشیند
در طلب سیم وزری به چون قسمت تو درین جهان یک کفن است به آئینم بگمان است
بری یا نیری به این دنیا را سر بر خواب دراز و آنست که از غفلت و نادانی رو بسته
بیتبیه تا بهمه خلاف و ناکستی دنیا بر شما ظاهر شود و اشعار بندار بند بند کن با نا
سرک را در کند کن با نا به شور برون از غبار و هم و خیال به در اضافات و شک و شبهه با مال
ولی بسر سوئی گفت که ای مادر مهربان از حرفهای بیگ و دلس از کشف الففت ضفا
شده و افتاب توحید و عرفان در باطن جلوه گرفته از ظلمت هستی موهومی بر آورده
تو را می سپرد و این صورت ساخته اما است موت اختیار هر که کرده به زمیست
حقیت گوی برده به سادی گشت این توان بر او به برابر یافت کرده مکرده به میان
تو در جسدی او به بجز و هم تو نبود مسیح برده به تقصید آنکه او این رمز و کشتی بهیم
خود بخود مانده نسیم و به بجز نیست موجودی تو خوش باش به دلی این نکته پس
تحقیق کرده سر سوئی گفت که ای پسر تو خود مرد خیال دار هستی راه دروشن بر گرا
راه دروشن خیال از اختلاف و ارومی باید که زن دومی خود را که زورت نام دارد تمام
محبت او را طلبیده در خانه خود ببار دل نرمنده و اگر گفت که هر چه شما بفرمایید بجا
قبول دارم سر سوئی گفت که ای فرزندان تو ششم دهم و نیم همه قابل و گردیده در
و شایسته رفتار و اهل دل هستند اگر گویی پیش تو آمده حاضر شوند و به را حضور
باشی مطاوعه نموده باشند پیشک نام سپردی تو که بهی اخلاق حمیده مستحق
و به اوصاف عالی موصوف است بازن او نیکند در دنیا بیاید و او را ولی محمد ساز
و هر چهار به شیره متری و مودت و کرنا و او بجا از حکم لبش بهیست پیش تو آمده اند
اگر گویی در خدمت تو حاضر باشند دل گفت که ای مادر مهربان من از فرموده شما
بیرون میستم و دیده در قدم سر سوئی افتاد سر سوئی دعای خیر کرد و گفت که بر
حکم را می بینیش این ششم دهم و نیم و بهیست و در میان و در نا و زبیت دلبری تو

خواهند نمود آنها را همیشه مست خود ساخته بادشاهی هر سه عالم را میگردانند بکس اگر تو با
 طریق میتوانی گذر از این آب و کوه و پرگشت که از بی بردانی تو نامراد و غریب شده
 مانده اند آمده حاضر شوند بصورت اصلی خود که آسمان و آتش نمانده بشادمانی جاوید
 بسیرند دل از استماع این حقیقت جان ترک کرده بر آبی مطلق گردید چون سرسوقی دید
 که دل از بلایای غیر و غیریت پاک شده گفت که ای بسیر اکنون از کثافت خودی و
 خود پسندی پاک شدی بیا بکناره دریای گنگ رفته به برادران خویشان خود آتش
 قرار داد جمهور داناها نیست تا وقتیکه در دل آدمی بیرگ پیدا نشود اگر نیز از برادر
 نماید دولت توحید صرف و گلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود بیرگ یعنی قطع نظر از
 هوا و هوس نوعی شود که باز مطلقاً با نظر نه گذر افتد و نظر را به استیلا از آنکه فنا شود
 و فقر این است که کفر و یقین نه معرفت فی دین است به رفته او از میان بهر خدای
 ماند و خدا را فقر از اتم هوالت این است به اندر مکان خویش نشسته بی مکان به
 این بی مکان چه بود که از غیر لا مکان به تحقیق دیده ایم خبیر و حلیم و حنی در ملکات جان
 و تن نبود غیر جان جان به از بی نشان همه حیران ز جبل خویش اندر جان خلبه
 بدیده است بی نشان به چون کو دکان به بود و لعب از فریب نفس به این نقد بی بها
 چه کسی خرج را بگایان به از دولت حضور جدائی زو هم خود ناکی همیشه در بدر از بر آفتاب
 بیرنگ و جنت مطلق و صرف است بجز ذات به از بی نهایتی است در امواج جاودان
 امواج از باطن ادسوی ظاهر اند به امواج غیر بحر نیاید در عیان به غیر از نمود نیست
 وجود قیقات به امواج از بحر بهرست جسم و جان به از غیر دل مجوی اگر طالع بی زصد
 در دل بین جمال خدائی جانیاں به جانان درون خانه تو پیروان در چرا به نشین
 درون خانه جانان یک زمان به بعد از وجود دانه زایشی ظاهر است به پیش از وجود
 بهیچ شمر بوده در آن بنگر نمود جمله زبده حقیقت است به تخم است ذات او که از نور ز
 جان به آن بی بدایستی که نباشد بهایش به در روشنی خویش چو شارق بود منان
 فی صراط و صلوات بهیچ بود در خود عثمان عین نبود و جنت به این به در بجز ذات بیجا

و نیز یکی ای و بی جان قطره نمود زمین تا باستان زمره آن که کسی نمیداند کان الله اعلم و این
گفتن کنیز این چنین فرستاد به لیسند و در خاص حالش شد به روغن از کجی جهان در کشتن
آتش از چوب خشک خود کربش به مغز میگردانید و استخوان بکندار به دان بگزین ز کاه دست
گلش تو حید مرشد و دو است صاحبی به آنکه داند دیگر است و آنکه دارد دیگر است و دوم
ارافند به سوی حق پیوسته او به چسبیت حال قطره گرد بر افند از موانه جوی ناپاک
از نشاید کار استخوانان به چون به بجا افتد کند در جام سلطاناش صفایان
بعد از فتح یافتن راجه بیگ سانت را پیش از شکید فرستاد که در اطلبد و حضور بسیار
در راه خود و سگیت که مراراجه بیگ فرموده است که ای دختر تو چیز را نماندانی که کامم کرد و
و در دستم معدوم شدند و هماموه هر میت خور و معلوم نیست که کجا خفتی شده مانده است
و اینها که زبانش کار و ستم کار و فریبید و نفس اماره بودند هر چون شعله خس اندک روشن
شد بعد از آن که بکاک عدم شتافتند و نتیجه ناهمواری و دل آزاری چنانچه می باشد
یا فستند و دل از روی چیل و نادانی با فرفره هماموه دل داده چون کمر در شیر در آن افتاده
الحال قطع نظر از آنکاره بیریگی گردید به راز عالم تقلیدی مجتهدان فی تقلیدی رسید
یکدیگر و یکی نشان بخت است به این بخت ترا نظری یک بخت است به هر نسبت باشد
برابر کردن به بخت حقیقت آرسیدن بخت است به و به و حرص ترک داده و از خود
قدم در راه بخودی نهاده الحال قابل تجلیات انوار لایزال شده و از ماضی دست قبل رو
الغایت تافته خاک گشته و از دورنگی و دوی خالی مانده و نافات مضادات متنگ فانی
و قلم قیم الریب بین الشدین می تواند که پریوده یعنی گیان از عدم بنظر آید تا که خودی که از و بر بزرگم
شده مانده است بکشد از سیم تو زد و پیش او بیکد برو و چنین لغز سرای داشت که در راه
سرد ما در سانت در غور و سانت از سرد ما رسید که ای مادر مرا ای مهر ترا بغایت
خویم و خوشحال و خندان می بینم شادمانی شما از چهره دست سرد ما گفت که ای دختر رعنا
بنیایست ایندی همه مخالفان که در زبان رساننی و از اردی لطیفی نه اشتند نیست و نه
شدند و قبیل راجه بیگ و لشکریان او همه جایا جمعیت خاطر اقامت گرفتند

اکثون دل ریاضت بکشاده پیشانی مرکب بندگی حق تعالی خواهند شد حالاکه هیچ چیز
 سنگ را در سالکان طریق حقیقت الحقائق نمانده از سنجیت خوشدلی و مہم در افروختن
 ست سمانت پرسید که ای گزیده کردار باری حقیقت پور که را بگو لطیف دل چه طور متوجه است
 سر و گفت ای دفتر پور که از دست دل چنان آزار و محنت دیدہ کشیدہ است کہ از تحریر
 و تقریر بیرونست ازین سبب برای شوق و سستی و مقید میباشد چه جا توجه و سربا
 ست رانت گفت کہ پس معلوم شد کہ پور کہہ خود خواہش دارد کہ بر بندہ سلطنت
 نشسته فرمان روائی کند سر و گفت کہ بی آزار و در روشش او چنین مفهوم میگردد و عوار
 یا تا از کمال کجاست صحبت میدارد و محبت می ورزد ازین روی بی پرده میشود کہ با دستان
 تمام عالم سرگانه خوب گرفت سمانت پرسید کہ ای شایستہ رفتار باری این را بگو کہ
 در انوقت بیا که فاعل سازندہ عالمیاست الفت تمام داشتہ الی الی با و ہر سلوک دارد
 سر و گفت کہ بیا از سر تا تمام و کمال ختم بدی و بدکاری است اکثون میخواہد کہ امر نسبت
 در قید خود نماید چه جای سلوک دیگر است سمانت گفت کہ مادر مہربان حال است دلی
 دل من شدہ الحال این را بفرمایند کہ بندہ نسبت دل در فرمان روائی بی پرده است
 سر و گفت کہ ہموارہ بچارنت انت و تیز در کیفیت روح دیدن مینماید و بایر کہ
 خیالی یکانگی و یکنگی بہرسانیدہ است و ششم و دوم و نیم اسہا ہمہ در روزی قیام دارد
 و متری و غیرہ ہمیشہ در مجلس خاص حاضر میباشدند و خواہش کن کہ است از خدا
 دارد در ستکاری آذادی از قید آمد و رفت این عالم ناپایداری خواهد بود و در سستی و
 کشتن ہما و مودہ داشت سنگ و بکلب گنگایش میکند سمانت پرسید
 کہ اکثون دل در کرم و دہرم چگونه مقید است سر و گفت از ان روزیکہ بایر کہ
 خصوصیت و شجاعت اختیار کردہ ہمہ آرزوهای نیک و بد در گذشتہ و از جہاں
 اعمال حمیدہ و ذمیدہ قطع نظر نموده و سہم کرم از قسم سہماید و غیرہ بخاطر نمی آرد
 و ہمہ را نیست دماہود دیدہ روی توجہ باطنی بسوی حرف الصوف دارد و اہل ہموارہ
 زہد خانہ نامر دست با آہ سحر ترانہ نامر دست و دست و دست دل خویش کہ تفرقت

کہ بعضی این کلام با بعضی کلمات دیگر

زن تن ندیده بهانه نامراد است همیشه با فکر و دور اندیشی بسیر میبرد و در هر دم را هم دیدم که
 چنین راه و رفتار دل نگاه داشته شکر نعمت این دمی بجا آورده خاموش شده
 مانده است ایستاد تا آنکه شود خجسته طعامت ای خام به باید آتش نبی ته دگ طعامت
 هر که که طعام خام شد خجسته تمام به آتش به ته دیک حرام است و حرام به سانت برید
 که ای مادر دگر من باری این را بفرا که چون راه بهاموه از صدف جگ بهر میت
 خورده مخفی شده بود هیچ جا اثری از او بهم نماند هر شد سر دگ گفت که ای نور دیده مگر تو
 نشنیده که آن البیس صورت و بهائم سیرت مدیون می نام شده یعنی کشف و کرات است
 بانواع فضائل و بهر از اسسته گوناگون لباس نیکان و پاکان پیراسته پیش دل
 فرستاده تا او را فریب داده از مرتبه فنا فی الله و بقا باله کشیده مقید و مانع خود را
 کرات است که در خود نمائی است تو فرعونی و این دعوی خدائی است یعنی هرگاه که
 برین چرخ هیچ و لوح باز دارنده از عالم آزادی و رستگاری است مقید شود و نکاش
 و تر و بیگ و او بیکه بهر است ولی بنیاد شده بنظر قبول او خواهد افتاد است
 گفت که از شنیدن این سخن آتش بهیاری در باطن من شعله افروز گشته زود گو
 که پیشتر چه شد سر دگ فرمود که مدیون می شده اندر حال نام به بار است او سر خود
 پیش دل باین میگامه که مذکور خواهد شد آمده حاضر گردید یعنی در گویائی که اشیرین زبان
 عالم گریه در مجلس آرائی و مزاج دانی بی نظیر و حافظ بید و پوران و بهار تهر و کتا بهر
 گویا بهر را در نوک زبان خود در آرد و حمل کند جمیع دقائق و داننده همه حقایق عالم
 و عالمان و در فنون شاعری او همه پیش پیش و در بی پردائی و استغناء چون درو
 بر زمین نشسته تماشای اندر لوک دیده اظهار نمودن و دلنمای مردم بودن غرض که از
 مدیون می پیش دل آمده گفت که ای صاحب دانا چرا اینهمه ریاضت و مشقت بجهت
 آتشی که شیده نظر بر بهای بهشت که جمیع اوصاف موصوف است بکنید که در انجیل
 بهیگونه نه کشال و درد و بیماری است و نه آسیب مردن و زیستن و نه اندوه فقر و غنا
 و نه خلل بی آرائی و بهیاری بل آنجا شادی با افزون از بیان و راحت و علل و تهاست

بی پای نیست و سرود و جوان ده که پری سکران که بغایت طرب انگیز و صحبت آمیز است
و تلاش باینه در اینجا میسرست میباید که در چنین مقام و آرام متوجه شده قرارگاه خود
چون بگی بوی صحبت جامه از باطن دل دور شده بود گرفته در هوای فرییده باره از
قرار خود برگشته مینمود که در آن وقت مایه مشورت داد که این سده خوب میگوید صحبت
این را بسمع رضا شنیده لعل الله باید آورد و شکلی بهم که از جمله صاحبان ادب و طهارت
که راحت بهشت ازین ده چند نیست که سده بیان آن کرده القصه دل بخوابست که
متوجه بطرف سده مذکور شود درین اثنا سنان از روی و دراز نشینی متعوض شد گفت
که هزار لعنت بر عقل و شعور این دل که چون سیاه بیتیاب و سیر است که هنوز مایل این
که سده راه سالک حقیقی و طالب صادق نمیشود به بهشت اینجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد ترک شاسته که متصل دل الیه ستاده بود نیز از روی غیبت یاد
گفت که ای نیکوخت اول خود از صحبت این گمراه گشتگان خلافت در کل ولای دنیا ای
چنان از با افتاده بودی که مطلقا علاج بر آمدن از آن بدست تو نمی آید الحال که از کم آید
برای آن کناره سید این عالم ناپایدار و بی مدار که دریا عظیم است دست طریقه بزرگ و گداز
جایز یافته بکار شیخی ای که جهان مذکور را از دست خود بگذاری و در دریای حق بهوگ و دها و نا فها
گزار گرداب خطرات و آفات حادثات گردی به بیت را که به گفت که نیست
سایه و درخ و بهشت یکسبت به دل از استماع این کلام غفلت بر باد تمیز افزا باز بحال خود آمده
در هوای سده رانده دست نموده بسوی او متوجه نشد و از پیش خود دور کرد سنان گفت که
ای مادر قدر دان بسیار خوب شد که از فریب او از جان فرست و از پا نشینا و
که با غرض باشد بهر سالک همه مرض باشد به اکنون تو خود که بیا میری سر و ادب
بیا من خود انجام مردم باری تو خود که خواهی رفت سنان گفت که من نیز برای طلب
روان شده ایم که راجه بیک برای پیدا شدن پربوده چند بسیار تلاش دارد
آیم بر سفر چون دل از کثافت خطایات حسانی و الا لودگی لذات نفسانی و از غبار
اضافات و رسومات و تفرقات این عالم فانی پاک شده بود که نام یافت ایهیات

انسان باریکیست در مغزو پوست و او مغزی این آمد و این مغزی او است
 فرق خود از خد است حرفی کهج و راست و عاقل دانست خود خدا شدی دوست
 زبان صدق و حال سخن سراسی کردن گرفت که ایمان خانی گویا در یاسیت
 بس عمیق و مایا در و کسل آسیت بیج و انداز و طبع امواج آن و انتها و تمنا و
 گرداب دران وزن و فرزند مثال مایه های کلان و غضب و قهر چون طائر
 ترشنا یعنی حرص مثل سوال با وجود همیشه آفت و خطرات زبان کار از تو به
 دولت لشن به گشت شناسی نوری کرده بر ساحل توحید و معرفت و عرفان رسید
 قرار و آرام گرفتیم تا که از جانب مطلوب نباشد کشتی به کشتش
 عاشق بچاره بجائی نرسد چون بخت پیش او نیکد رسید دید که گریه را که
 میکند و میگید که شوهر من که راجه بییک باشد مرا مطلق ترک داده و از خانه
 خود بدر کرده بود حالا دل من میخواهد که روی تو بیند سانت گفت که ای عصمت
 گله و شکوه شوهر خود کردن را و انیسیت باری کیفیت سراسیمه گردیدن و آزار
 یافتن خود ظاهر کن که در بندت کجا مانده ای و چه نوع گذرانیدی او نیکد گفت
 چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طافه هیچ مد آنان که از خواند
 افتادم حقیقت حال را بطرز دیگر و نمودند و زیورهای مرا تاراج کرده گرفته
 و میخواستند که راه خود ساخته بجز مشکاری نگاهدارند اینهمه آزارهای که دیده
 کشیده شد همه از دولت بی پردائی و تغافل راجه بییک بوده است سانت
 گفت که ای عصمت اطوار در بنصورت تفصیر راجه بییک هیچ نیست چرا که
 او را بدشمنهای قوی کار افتاده بود آن بد بختان چنان تنگ گرفته فریب
 داده بودند که راجه را چون تو صالحه صحبت اختلاف افتاد اما صد رحمت که
 شعور و اصالت تو که آنچه شیده نیک زبان بود از تو بقبل آمد یعنی محنت
 و تفرقه و آزار از حد زیاده بر خود اختیار نمودی و از وضع عصمت شعاری خود
 بر گشتی ابیات نفس هر که دلیر میگردد و اندرین بیشه میرسد و در

بیچاره همچو رویایی بنشود و در دیا و گاهی در الحال پیچ و به اندوه مخور و فکر کن
که دشمنان مقهور شده بعد از رفتن زود و بیا و با سوسر خود ملحق شود و نیکو گفت
که ای سانت در راه هم در خورده بود و او نیز درین باب میفرمود که چون راجه بیک
دور که دوستی و رزیده با هم نشینند و تراطلید و هر چه بپرسند در جواب آن حال
کنی و تعجیل نهائی و تعافیل نوزی دبی پروائی جائز نداری اما شرم و حیا و امنیکشود
که پیش بر و بزرگ چگونه بی حجاب شده جواب خواهم داد سانت گفت که آنچه
گفتی گفته است البته بران عمل باید نمود و از آن غافل نباید که حرکت از فرموده او
رو تا فتن از عقل دور است او نیکو گفت چنانچه تو میگوئی گیتا هم گفت بود پس
بر چه شود شود بر نیز همراه تور و آن میشوم راجه بیک از سردار پرسید که اگر چه
سانت را برای آوردن او نیکو فرستاده است از دست جدا شده است
خدا داد که سانت او را نماند و در میان سردار التماس نمود که ای پاسبان عالم
سانت البته خواهد آورد و در این بگفت فرموده بود که او نیکو در جای غایب شد
که دیوانه حاد نیست از ملا حظه ترک بدیا و رگها پنهان شده مانده است تحقیقت
آنرا بتفصیل او نیکو بزبان خود آمده اظهار خواهد نمود و الحال پور که شمار اطلید است
راجه بیک بزودی پیش پور که رسید نام خود را خود گفته از دور شنیده بود
بجا آورده پور که گفت ای پسر اگر چه در سن و سال من کلان هستم اما کسیکه
کلانست بزرگ همانست چنانچه گفته اند بزرگی عقل است نه ببال و بزرگی ببالست
نه ببال در یغمن سانت او نیکو را گرفته در جانی که پور که و بیک نشسته انتظار میداد
آمده حاضر شد او نیکو را چون حیا و امنیکش چشمهای خود را پایین کرده اند
لوازم قدمبوسی هر دو بزرگ بجا آورد پور که گفت چه جای قدمبوسی است چرا که او
بزرگ است و در هر حال راجه بیک او نیکو را از کمال شفقته اشارت نشسته و فرمود
پور که از آن نیکو بزرگ در خدمت که از شوهر خود جدا افتاده گزینید می باری
ایضا که در خدمت او نیکو بزرگ بود و بزرگ بود و بزرگ بود و بزرگ بود

دای کان معرفت یک یک روز برابر یک یک سال طی کردم اول رفته در صحبت کم فغان
 دینی و توفان افتادم معنی های نفس الامری مرا بنوع دیگر و نمودند اگر چه بید و نشاسته
 را شنیده بودند اما چشم دور بینی آنها که بغایت تیره بود بیان معنی و الفاظ را بر سر
 از خاطر خود برداشته در چارسوی بازار نشسته بحث آغاز کردند از انجا برخاسته
 درست های دیوانه سکونت گرفتیم در انجا نیز چنان نادانان که از اصل هستی حقیقی خود
 غافل باده معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد پور که رسید که چندین جا که
 گردید در میان اینها هیچکس دانسته حقیقت نفس الامری تو بود بانه او میگوید گفت
 مکنه کیفیت من هیچکس نرسید و بنظر انصاف بسوی من هیچکس ندیده و نصایح
 مرا بگوشت کسی نشنیده اگر برگشته من عمل مینمودند بر بال دیگران هرگز نظر نمیگذاشتند
 و در راه دینی و دورنگی گاهی نیز فرستاده پور که رسید که بازار انجا کجاست او میگوید
 که بعد از شکش راه دور و دراز در خانه شخصی وارد شدم که در انجا مصالح ملک
 تمام و کمال مرتب بود و از خانه چگای می نامند سوم جگ و بشن جگ دست آورید
 خود ساخته ساکنان آن خانه کرم را منظور داشته اند در خاطر من آشنا باشند
 پیش جگ بدیار فتمه و از وجای مخفی برای ماندن خود خواسته جگ بدیار رسید که هست
 افعال و اعمال خود را بگو که چه شیوه داری و بچه وضع میکنی گفتی که عمل و فعل من
 اینست دانی که بسبب او و معاد هنر در هزار عالم و بیچون و بیچگون و در همه دینی همه است
 و آفریده کسی نیست و همیشه بر یک قرار دارم هست و کنده است و لذت گزیده شامها
 او و در زبان دارم و غیر او را بود و موجودی شمارم این سخن مرا شنیده جگ بدیار
 نادانی در گریبان حیرانی فرورده گفت که پور که کشته کرم را که هر چه از قسم نیک و بد
 از دست او می آید و مطابق او شده با و عاید میشود و آنرا تو منظور نمیداری و از جمله
 خواب و خیال می بینداری و پور که را اگر میگویی مذمت ما با مذمت شما بغایت اختلاف دارد
 اگر خواهی که چند روز در اینجا بگذرانی پیش نمودن کرم گریبان پیش گیر و آواز و از انجا دور
 چون راجه بیگ اینقدر که از او میگویند استفسار نمود و سر کج نهی جگ بدیار تسخیر کرده فرمود

که چون دو یک با در چشم نیز او فر گرفته از نیت دیده در بر بینی بر روزه از نیت قسم جز نماند
میگوید پور که که از اندک خواستش را دایما از عدم ظهور آورده تمام عالم را میداد و بنان بسیار
در خدای او شکست یعنی پور که که کم تر تا بمثل این است و آن پور که که کم تر تا مانند سنگ
آهن را که خجادی بیش نیست در جنبش حرکت می آرد همچنان آتار که پور که که کم تر تا میخند
پور که که صاحب کرم را چنین میگویند خنجه صورت با بازی از بازگیر در جنبش حرکت می آید
اسیات ما چو اسیم و نوار باز است ما چو گوئیم و صدا در باز است با همه شیران بی
شکر علم با جمله شان از یاد باشد و مبدم با از غنا صراحت این فی نشد با غنا
نوار و کی شد با نالی خود زنی بکن تحقیق با شکی نیست می بکن تحقیق با چون بدیارا
دیده معنی بین و معرفت گزین و الفت لا چار کرم با منشا و بسیار و شرک در بود
حقیقی می آرد اسرار این نوع است بین ز یک موجود نیست جز آن کسی بک و خود
آنکه در اصل بود چون بنده بی وجود از وجود چون بنده آن دنیا با بدیارا مثل چنان است
بغایت تار یک و مکدر و تنگ و ابل دنیا چون خود کان ازین چاه که از کمال بستی شکر
کذبت جسمانی و خطاب نفسانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عیان تیر از دست داد
و بخیر از خوبهای سحر احدیت فی خدایت که کشتش جنت بیید و مطلق جلی رنگ و نور
یک و بصفت علم و بصیر و خیر است مانده اند و مرکب جد و جد از گلستان درستی و
راستی بسوی خاکستان گنجی و کوه اندیشی رانده آمده اند و از زمین دل و خست کرد
و کیستی و بختی را از پنج بر کنده نهال و درنگی و در برینی و دودانی نشانده اند و میخند
کل را از گل بشویند اسیات تا چند بداندیش حقیقت هستی با آخر چه گریزی از حقیقت
هنگامه نما خویش حقیقت هستی با هر جا باشی پیش حقیقت هستی با تن زنده ز روح
روح از حق زنده با زانو و دست ندید صاحبی در بنده با کار است ترا معرفت نفس و وجود
هنگامه هستی چو نفس گنده و جانان در جانان درین تن پیدا با بی صفتی ز سرده بدن
در نیست و نه خود جندی کن با در دانه تو هزار خرم پیدا با نقشی که سحر است تصویر بود
در صورت آن نقش تصویر همه پیدا است با موی که ز درای حقیقت ظهور است با از خود چو نمود

وجودش دل ناست به شخص است همه آنچه بود عکس چه باشد به خود شخص درین عکس خود
 والد و شیدا است به هم طالب و مطلوب و طلب گشته بدیدست به آن عین که در باغ
 یقین تپاشاست به هم عارف و معرّف و عرف از سرشوق است به هم ناظر و منظور و نظر
 سامع و گویند است به هم عاشق و معشوق و معشوق است به هم شاعر و شاعر شود
 همه استیاست به هم عابد و معبود و عبادت کن خواست به هم اگر و نگر و نگر خود از بنده
 سواست به در صورت نافع با او خیال به این صورت مانست ولی صورت معیاست
 غنچه خان از گل جانان تر است از در صدق شکوه درونش درست به صفت اگر
 غنچه فشرده بماند به دل تو از تو پرده بماند به غوره و تبدیل با کور شد به ظلمت اور
 دل نور شد به چون صدفت چلی رود از میان به چسبست بخر علم در میان به خیزد بین
 خانه چراغی بکین بکین تار یک چو باغی بکین به از در جان منزل جانان بیا به جانشینان
 ز تن و جان بیا به از ره جان جانب جانان به است به آن نه در از است نه آن نه
 کو طایفه صدق و از اخلاص دم به در ره اخلاص چو ثابت قدم به اگر بدستی طلبست کشید
 خود گفت از غنچه است آید دید به جود با خلاص و درستی بکن به کار چستی کن سستی بکن

سبب الدنیا کس کل غلبه و تر الدنیا کس کل عباد و الدنیا حقیقه طالبها کلا
 والدنیا غضب الدنیا و طالب الدنیا والدنیا انقیام گفت گو نوده راجه بیگ
 خاموش گردید پور که از او بپیکند پرسید باز جگ بدیا چه گفت او بیکند اظهار نمود
 که جگ بدیا همیشه در گوش من گفت که اگر چه حقیقت نه بهیب تو بهکت میرساند
 و از دست گشاله آمد و شد این عالم فانی میر باید و از جهنم غفلت و نادانی کشیده
 در بهشت معرفت و جمیعت می اندازد و محرم حرم صرف صرف میسازد اما
 گوش زد معتقدان نه بهیب مایل شوند به از کردن جگ سیر خواهند شد و این غنچه
 باعث بریزد و گی شوکت و جاه ماست از نینت ماندن تو در بیخا نرو است ز دو بر خیز
 بجائی دیگر برو باز از انجار وانه شدم در راه میان که از جمله هم مجلسیان کرم کا نده
 بنظر افتاد همراه او روان شدم دیدم که طایفه میانک نشسته حرفهای منقوله گوید را

درست آید و ساخته با انواع دلایل و براین می رسد نمایند نزدیک آید فتنه عرض کردم که اگر
 از روی همزانی بفرمایند چند روز در خدمت شما بگذرانم پرسیدند که اطوار و رفتار و گفتار و
 جنسیت گفتیم که همواره حمد و ثنای آن حقیقت احدیت بی ضدیت مینمایم که سجد و سجده
 و قدیم و کینا ولی نیاز ولی انتها و کرای است و همه موجودات و موجودات عالم سرگشته از و پیدا
 شده باز در دنیا پدید میشود هیچ چیز از آب موج و در آب بود یعنی که میعاد و مهله است
 یک درق است میان با مقتدان خود گفت به عای نیک در یافتند میگویند که پستش
 پور که تا سیکتم پس تبرست که در مکان با تو جفا خوانی سیکده باشد در اینجا کواری نام
 سیدی یکی از مصاحبان بیان شسته بود گفت ای دیو باعث این چیز دیگر است پور که گم
 را منظور نمی دارد و آنکه اگر تا این تبرست پستش او میگفت شخصی دیگر میگوید که کارل مذکور
 است سواد بود گفت که پور که خود کیست دومی پور که کجاست کواریل سواد می قسم کرده فرمود
 که پور که و فوج است یکی آنکه تمام افعال و اطوار عالم بطریق ثالث و ساجی گشته می بیند و خود
 هیچ نمی کند و همیشه یک قرار و آرام می باشد و پور که دومی یعنی جمال صحبت با سواد گزیده
 هر قدری که از قسم نیاید و یا نباید و هر عملی که از جنت عمل خیر یا شر که از او در پیش و هر آن بود
 عاید می شود و پور که اول خود بر هیچ فعل و عمل نیک به و خیر و شرش میل دارد نه الفت مینماید
 از همه خواستش و از زدن و مبراست و شر و افعال نیک و بد و مکافات اعمال خیر و شر
 آن پور که سواد الفت و محبت دارد میرسد اما است بودی و نمودی است درین صورت
 رشت یا بودش همه حق دان و نمودش همه حق تعیین ذات و تعیینش چو صفات که
 شده ظاهر و باطن ذات تعیین عین است و عین ذات و صفت ذات است برتر و
 ذات و صفت جزو کل را بکل بکل بنگر جزو کل هر دو زو کشیده سر کل کل است
 و حرف بود بود جزو کل را از وجود بود کل چو خواجه و جزو نمانده هر دو بر کل کل
 پانیده هر که در کل کل فرو رفته خواجگی بندگی از و رفته چند پرسی زنده است طریق
 اصل روح و جسم بکن تحقیق منفرد است بود و روانه هر دو بیرون شده زنا باشد
 جسم و روان جان بوده و جان روح جان بود چون شجر بود و تود و اندانه خویش دیده یا نه فصل

این میوه چهل دانه گره یک در میوه اند تقیست دگر باز در میوه بین همان دانه پیرنگ
 است این خانه ظاهر خود چاک بسپر دم یاطن خود به پاک بسپر دم چاک خود را چاک
 خود را دیم به پاک خود را پاک خود را دیم؛ مطلب تو درون تو باشد؛ تو کجا کز برو
 باشد؛ نیست زور اگر طلا نبود؛ صفت ناخوشش آشتی نبود؛ جان جان جان
 جسم و جان باشد؛ اگر برتر ازین دکان باشد؛ جسم و جان را دلی از دست نمود
 دوست بی این و آن خود موجود؛ خالق خلق بید و بی میوه خلق و در خالق است خالق
 راه خود را ز خود نمی یابند؛ همه در خواب جمل می خوابند؛ واجب آید چو شخص ممکن عکس
 عکس در آید بود خود شخص؛ متمتع صلیت غیر مرئی؛ عکس و صفی و شخص چون آید
 راجع به یک از او بنگهد این حقیقت را شنید و دعای خیر در باب گو مارل سوامی کرد و گفت
 که معنی حقیقی بنیاد را خوب فهمیده از خود بخود رسیده است چنانچه که در سید آورده اند که
 عالم مثال درختی است در آن درخت دو مرغ بر یک شاخ قرار گرفته اند یک مرغ میوه
 زنگار رنگ از شاخ که در انواع لذت میخورد و خیلی لاغر و ضعیف و اند و بنهک میباشد
 و مرغ دیگری بطریق ثالث سماجی بهلوی او نشسته کیفیت همه را حایه میکند و هیچ چیز
 نمیخورد و از فرجه آسوده و همیشه خوشوقت و خیال میکند از هر که میداند میداند
 اسیات از شنش ختم روی نمودی آخر؛ از هر طرفی دلم ربودی آخر؛ بیرون و در
 جلوه گری میدیدم؛ بر تحقیق آدم تو بودی آخر؛ لا محذور است ذات آنرا اوصاف
 ذات تو دل ذات بود در درجات؛ ذات تو دلی ذات تر ازین دلی است؛ بنشین توجه
 دل دل بالذات؛ پور که از او بکنند پرسید که باز از اینجا کجا رفتی او بکنند گفت که
 آنجا که در مکان ترک بر پاک از جمله حاضران نیامی شاسترست میباشد رفته دیدم که
 در میان خود بحث علم میکنند و با انواع برهان و دلیل و مثل چنان غوغا دارند که دیگری
 و تمیزی مانده چه بگوید و چه مطلب دارند و در نیامی شاستر که بشنود نوع در علم بحث
 قرار یافته است با او بگوید و جلب دهنده از چهل درجات و جای که چو مرید با خود نشسته
 مذکور آتمان و آن آتمان میکند و بجا نیست و انت می نمایند از آباد میگویند و در مکانیک

و کس جابل نه بحث علم نمایند و حرف یکدیگر را بقرار واقعی مفهوم نگرفته و بی معنی نبرده
از روی خودی و خود پسندی جنگا می جنگ و جدل در پیش گیرند آنرا بگوه خوانند و در گوشت
که رود بدل عیب جوئی و زشت خوئی و گفتگوی غیبت و زخمه رویی در میان داشته باشند
آنرا جلیب مینامند و در مقامیکه بنده تی بی و قوت خود را از جمله دور بینان و دانش اندوزان
دانشسته باشند و از دور بینی و دانشش اندوزی عاری و تهیدست مانده بهره مند نبود
بحث بکنند آنرا تندر اندوز حرف را تحقیق ناکرده و بحقیقت جنگوئی او نیز سبیده بطوریکه
و انساید و نهیب دیگران را نه پسند و نه شنیدنی احیای عیب بکنند آنرا جلیب گویند و شنیدنی
از کسی سوال چیزی نماید و در جواب آن دیگری زبان را تحقیق نکند بدول از شنیدن سخن
رنجیده و آب دیده شود آنرا جات نام نهاده و سنگند گفت که به کیفیت نفس الامری این
شش فرقه مذکور خوب و در سبیده تحقیق کرده دیدم اما از هیچ یکی نه آراهم یافته ام نه خطا
من گردید اسیات بهیچیزی چند از خود بهیچ عیب پسندند بر غم بهیچ دو و شوند از بدی
پا شوند از بخراغی رسند بعضی را در میان یکدیگر که خشت ابلکار و آن ابلکار نیز رسد نو
پدید آگشت نه و شنبه و سپرس و روپ و روس و کنده پنج تن با ترا و سوازی زیویج ابلکار
و باد و آتش و آب که بهر از پنج تن باشد غرض که ازین نوع هیبت و چهار تن عالم را
پیدا میکنند پس در مضیورت نور که علی شده هست چون در آن مجلس رسیدیم و
از حال من کردند که چستی و کستی و چه اوضاع و احوال داری حقیقت خود را بچستی
بود اظهار نمودم که سپاس و ستایش آن قادر چون و چگونه میکنم که مغیر آنچه هست
اوست و غیر او را وجودی و بودی نیست و او بقال و اعلایا بالذات و صفات کیست
بهیچ صفای لا موجود الا هو و لیس فی الدارین غیر الله و کل من علیها فانی و بی وجود
ذو الجلال و الاکرام و این عالم نمود که محدود حقیقتی است از و در و بد و موجود و صفات
اشعجار همه عالم جوهر یک و بار و شجره از یکی دانه این همه زده سره این همه رنگها و
گشت ظاهری و روحی و زنگی با و نه نیکیست با کسی نه بد و غار و کل را از آفتاب هست بد
نیکی و بد را بخود وجودی نیست با و غار و کل هر دو چیز بودی نیست با و در جواب خاکست

و کس

که یکی را خوراک میکرد و بکیش از چوب لیش از خورشید صاف کن روی از غار لیش
 زیر بر صحن خانه چایی دان به چاه را سویی چوب را بی دان آب از چاه صحن خانه بر آید کوزه
 خود را آب خود پر دارد این را شنیده بعضی آتش تهر و غضب بر آفر و خشم و بعضی با
 فرمودند که این بوالفضل نام معقول بسیار است از اینجا دور بکنید از قدم برهنید و
 پیدایش عالم است این میگوید که از پور که گران باشد و می آید و بعضی می گفتند که
 این عجیب کم فهم و کم بین و کج و کج است این شریعتی خالق را و خلق مینماید و خلق
 نمود محض مطلق میگوید این عالم از مایه وجود آمده است پور که چه دخل دارد را چه بیک
 این نوع حقیقت از زبان فصاحت بیان او بکنند شنیده گفتند که بزرگوار
 بر دانش و شعور ترک بدیداد چرا که بر کثرت و پربایک اینها همه او با دان کاران پسند
 این عالم سر بسزانی است هر چه می بینیم همه معدوم خواهد شد تا وقتی که صاحب تشریف
 بکنند این یعنی نتواند رسید و در بار موج و زور را از طلال نمی تواند دید اسباب ای پادشاه
 از خود چیزی پیدا کن به از خانه بود خود دری پیدا کن به این بار خودی که سخت بر پشت تو
 بگذارد پشت یا خری پیدا کن به چنانچه که تسبیح در تاریکی افتاده که هر کس بداند و مار خیال کند
 و صدق و صفا پیدا دارد و هر آب را آب گمارد این همه از کمال جمل فناء و نیست اما از روی
 صدق و تمیز بجزان حقیقی آتش ناگرد و چیزی را که باقی و پاینده است الا نیالی و بیک قرار
 بیک حال است بنظر تحقیق تحقیق کرده بدانند که این عالم نمود از و بوجوه این باز در فناء می رود
 و هو حق و زاتی مطلق است اشعار نباشد ببقاری را در و راه به زور که او است و نیست
 عقل کوتاه به نه نزدیک و نه دور و عین دنی غیر نباشد غیر از اندر که سیر از اطراف
 و جوانب پاک و خالی به خوانندش جنوبی و شمالی بنمود از بود او است پدید و جوش از نشود
 شد هویدا به هم در هم ز خود در خود نموده به بصورت شد یعنی آنچه بوده به حقیقت چون
 اندر عیان شد به عیان شد از نهان نامش جهان شد اما ازین هیچ بکاری یعنی تغییری
 و تبدیلی باوردی نمیداد چنانچه از آسمان ابر شده بارش مینماید و گلگهای از نگارنگ و میوه
 گوناگون پیدا میشوند و باز پیدا شده بعد میروند در مضورت آسمان هیچ بکاری یعنی

نمیرسد همچنان از پور که این همه نواد که نابود و موجود نیست از عدم بوجود آمده باز نمیم
میگوید همیشه بصفت الان کما کان بی همه و در همه و از همه منزله و مبراست و از دریافت
عقل و قیاس و هم و گمان برتر است و معر لا یعرف الله غیرا ایست از عقل و دلی
و بی زبان پیدا و ذاتی که به پیدائی و پنهان پیدا و در آینه روح و دل و جان پیدا
چون پر تو هر و آه تابان پیدا به مجمل رمزی که آن شده و مفهوم است به جزوی جملی گشت
از آن معدوم است به در افزون نیست تو که جل به تو تا آنکه مفصل بشود معلوم است به
را چه یک چون این حقیقت را بدینگونه که مذکور شده اظهار نموده خاموش گردید پور که از
او بگوید پس پید که باز از آن مجلس برخاسته کجافتی او بپیکند التماس کرد که چاهنی از
مجلس مذکور اظهار و بی تمیز از عقب من مید و مید و میگفتند که این راه نمانده
که الان اگر گفته در قید کشید که معدوم شدن اعتبار وجود و حضری مکت و اینست
در وجه را بصورتی که هستی ظاهر میکند غرض که اکثر از پور که بان پرسیده و آراسته
مینمودم به و از من کشیده گرفتند و من نیز آن و افتان و چران در این مقام هر بار
که در دقتک بانه واقع شده است و اینجا گیتا سکونت دارد رسیدم از درون هر چند
نه پور چند کسی گندم فروش و جز ناگزیر دوست گرفته برای نگاهبانی من حاضر شدند
و آن مشتقدان ترک را از دنبال من دور کردند را چه بیک گفت که اینهمه چیز میتوای
و بهیچتی را این و دستمال چگونه جانی میداشت تو از جمله مقربان همین درگاه هستی و از
حقیقت گذشته و آینده و حال آگاه هستی او بپیکند گفت چون مرا گیتا که دختر من
بوده باین حال پریشانی ولی سر و سالی دید زود آمده در پایی من افتاد و تسلی نمود
در میانهای بود من مقامی بقاییت رخا و زیبا عنایت فرمود پور که با او
گفت پور که ترا از روی بی انصافی و بداندیشی منظور نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت
نمیکارد و بطور خود درین عالم موهومی که نمود نیست بود نما اصطلاحی از خود تراشیده
و قرار داده مردم نادان را فریب دهد و از راه راست و درست گردانیده در دشت
دزدگی و ناکستی اندازد و قادی نیاز دارد در جهم خواری و بیزاری میگردد و ساکن

و ساکن دوزخ و ضلالت و خجالت بسیار و اشیاء هرگاه چیزی لائق طلسم نبود
 لعل و گوهر مناسب جن نبود. عرفان گمراه گشتناسی باید بشناس گمراه
 هر کس نبود. جابل چو رسد بجبل رو باید کرد. برقع بر رخ سخن قفسه و باید کرد.
 هیچ معضم لاف معنی خیزنی. طفلانه بطقل گفتگو باید کرد. چنانچه در بید میفراید
 شخصی که چو رفت از قلاب دید کردار و مردم از او تیره دل و قهار و غیبت کنند
 بیدارنت و عیب جوی مرا ضحیان و ملاست ساینده راست کیشان و منکر از
 حالت عارفان باشد. در آتش دوزخ جاد دهند که تا قیام قیامت درو
 افتاده باشد. اشعار غوییشان تا صفت در جانت. یعنی دوزخ
 خانه نانا کانت. آراسته دل بخلق نیکو با غیبت. اینست بهشت
 خلوت. آکا کانت. خوی خوش و اخلاق خوش و جنت و باغ. خوی بد و اوصاف
 بدت. دوزخ و داغ. فانی شده که با حقیقت باقیست. زین برد و صفت مانده
 چو کبر و داغ. آن آجیائی که همه بچوبند. از هر طرفی نشان در آبش گویند
 پیوسته بدریا مثال ماهی. گمراه نگری ولی در اویند. در تست هر اتحادی تو در
 جان و تن است. این جان و تنست و وجود آن بی بدست. در ترک زعفر خود
 کن ولی از خود. در مشرب آن خود بخود آندست. در عالم فقر راستی پیشه بکن
 از صدق و صفا و حال اندیشه بکن. از بهر تراشیدن این گنده نقش زمین
 تسلیم رضا پیشه بکن. نور که تمام حقیقت مذرب و کیفیت شاسته را را
 شنیده از آغاز هستی موهومی پاک و صاف گردیده صورت اصلی خود را
 که بغایت نورانی و روشن و لطیف است. بچشم معرفت در خود بخود دیده قابل
 هستی حقیقی شده. از او بپیکند رسید که الشکر را میگویند. واقعی خاطر نشان
 بکن او بپیکند خنده کمان گفت که نام خود را اگر کسی نداند با وجه گفتن شود آه
 آنرا که لباس خود رستی شوق است. بنید همه حق است و حق در حق است. حق
 انسان که بغير صورت حق نبود. داند حق است. گمراه اند حق است.

عالم که سر با چو کی مرآت است بزبان روی بران وجه حق و آیات است با آدم که بجز خدا
 و انش نبود و داند و انست گم نداند و انست هر موج که از جنبش دریا پیدا
 در نشو و نمائی خود بخودیش یکا است به بدالش و نادانی او حریف نیست با داند
 دریا است گم نداند دریا است به آنرا که نبات و وحش هیچ گوئی به در خود را بی اگر
 ز خود میجویی به این برفت ز آب کی جدائی داری به دانی او بی اگر ندانی راوی به دانت
 همه نیز نقاب جامع در تو به زان نور حقیقت است لامع در تو به و ظلمت شکریع نور تو
 به نشانه توحید سوری به و در گشته وجود خود کن طوری به زوات صفات را تا دوری به و به حاکم
 و در بند لباس جانی به در وصلی و محو صفت میانی به شاهی در گشته پیشه در پایی
 گنجی و نهاده روی در ویرانی به نور که فرو تو توان روی مستخر یا از مطایبه هر انبیا
 میگوئی چگونه باور شود که این حرف راست است او میگوید که منظر اسرار را از
 چنانچه زیور را از طلا بعید نمیتوان گفت و بیچ را از آب جدا نتوان و بیچینین
 از تو جدا نیست اگر جدا میبودی حد لازم می آمدی و مکان ثابت همیشه
 و برجست قرار یافتی او هیچ و لا مکان و بی ثابت است از صحبت خلعت مایا و ابدا
 نقد تمیز از دست داده خود را جدا می بنداشتی اکنون که تمیز بهر سانبده و
 ترک الفت مایا و ابدا کردی به خود در خود به بین که غیر ذات پاک جزئی و گیتی
 اسباب گشتی چه خود فنا بقا باقی ماند به چون زخم که به شود شفا باقی ماند به
 بیشک میدان زانکه دران نیست شکلی به هرگاه خودی گفت خدا باقی ماند به کثر
 از وجه نیست اسی دانا به مختلف زیور و کمیت طلا به چون ز زیور شود
 طلا با شئی به واقع از عین داسو با شئی صورت از معنیش گرفته وجود
 معنی از صورت آمده بشود و بهر که از دیده سوی دید شده به معنی از صورتش
 پیوسته شده و با چو لفظی و او چه معنی است به معنی از لفظ مایا است به
 مائی مایم او و مایمه نه بی شکریه اگر نگویید وی به عارف و معروف معنی است
 آنکه خدا را بشناسد خدا است نه خالی اند و نه آب اند و نه باد اند و نه آتش به

همه حقیقت همه نور خدا هستند چنانچه یک آفتاب در آسمان طلوع میکند و عکس آن
در آب مینماید اگر چه از دی صورت ددی بالاد و دیگری در آب دیده میشود اما از دی
صفتی یکسانند چه باشد که در مینماید همچنان از صفت و صفت مایه از حقیقت علی
نور غافل شده بود که در می یعنی جان نام می یابد والا همه دان پاک و اسم
است و شمار از و مشغول به صفت و نیاز از و مشغول به صفت و نیاز از و مشغول به صفت
و طماز نوریت عین طماز دیگر در یقین و در عین نیست حتی و پرده ما بین نور که
باریه بیک گشت شما صفت شود و او نیکو در انشیر یعنی ذات لا محدود و دو
و نیز یک و صفت قرار میدهند خود را مرد و عاجزم و در گذر نیستی مردن افتاده
چگونه انشیر استم را چه بیک گفت تا و قضا که اصل حقیقت خود را خوب نمیدانم
و خود را در خود بخوبی محرم از انسان نبوی و امیر نکر دی نمیدانی که تویی تو از تمام
اودی در یابی چه شد در است نور و جوی سه ز دریا موج گوناگون بر آید و نیز بچوب
رنگ چنان بر آید چنان در یابی بچون موج زن شد شباب آس بر در در آید
جابه که این فرخ آن بچون شده این نمیدانم چرا چون شد نور که
بر سید به ستوری که حقیقت این حقیقت خودی کنار و دمی سوزست تلفیق
را چه بیک گفت که بر فرموده سید اعتقاد درست نموده و از خودی گذشته در خود
نظر کن که در تو گویا و پنجاه و انا و توانا کیست و در لباس تو لباس چیست
اسم همی طلسم است بدن آن کدام است که میگوید من بخور در خویشش که در می
چند چون عام یکسم در اهی راه کسی که مجازی باشد عالم طفلی و بازی باشد
این عباد است که دارند همه به سحر سیمی است که دارند همه به راه دیگر بود و کار دیگر
عارفانه حقیقت بنظر خیال بزرگی سوده است اگر حقیقت تویی اسیر حق
اگر حق است حق یکی بود نه دو و وجود هر یکی بیش نیست اگر آن حق است خلقت
و اگر خلقت است حق نیست من و تو کرده آدمی را و بی من و تو تو من نبود
من و تو خاک و آب و آتش و باد و هوا اینها نیستند اما آنها قیاس کنی و زمین را

درکنده و کنده را در آب بکند و آب را در رس و رس را در آتش رفتن ده و آتش را
 در روپ و روپ را از باد و باد را در سپس و سپس را در کاس و کاس را در شبد
 و شبد یعنی آواز را در تریده و اینکار را در حمت و حمت را در مایه و مایه را در
 معدوم شدن مایه چیری که باقی بماند آن خود تویی که چنین لطیف و خیر و عالم و دانستی
 ایهات و حقیقت بود و بود محال نیست بود و غیر او این قال حق مطلق
 و کی تشو بود و در کل خود و کل تو بود و جان عناصر بود و تحقیق شد تحقیق شد
 این پنج عنصر شد جهان آن پنج از حق شد عیان حق را بر و نرسد پنج دان تحقیق شد تحقیق
 جان غیر حق است جان تن هیچ بین نیست جان بی حق کجا این وجه آن
 تحقیق شد تحقیق شد و اندگر اگر است بود در صحن دل چاسته بود
 تا بحر از آن راهی بود تحقیق شد تحقیق شد گو یا تویی شنوا تویی در ملک تن بکینا تو
 و انا تویی بنیا تویی مین نان بگو مین بگو و انا جیسم و جان تویی حشر
 عرفان تویی بی جیم و جان جانان تویی مین نان بگو مین بگو و تخم
 این پنج عنصر آن دانست بر تر از پنج زان همه دانست پنج چیز از آنه که
 شد مدانه دانه باشد ز پنج و شاخ جدا دیده حقیقت مین و چشم تیر ترا
 و اکن و آینه نت تا را که بالا ندکور شده بمرا تب معدوم بینداز و به بین گو
 قطره از دریای بیحد و بزرگی و دانه از انار احدیت بی ضدیت هستی و خود و دیگر
 ز مطلب جویشو چشمی داری مباحش خالی چو جاب نه از شرقی نه از غربی
 از ارکان طبیعتی نه از بصری نه از ابروی نه از افلاک گردانی نه از زمین نه از آتش
 نه از رومی نه از چینی نه از ناکه ای و نه از طرف خراسانی نه از خاک نه از بادی نه از آبی نه از
 آتش نه از آدم نه از خوانه از فردوس رضوانی مکانست لامکان باشد نشانت بی نشان باشد
 نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی نه هو اولی هو الاخر هو الظاهر
 هو الباطن و سخن با هو و ما من هو و گر چیزی را خوانی و دوی را که بر کردی ز خود
 و ز خود که کردی بیکی بیکی که کی یکی خوانی یکی دانی و وقتیکه راجه بیکی با نظر

را نقیص نبود تمام و کمال کسافت وونی و حرکت مانی و تونی از سینه او بدرفت
 رفت بر جبهه و یک جمله حالت بستر او که همان ذات بود باز همان ذات شد
 پیوسته با تیز نیت انت کوشیدن و خود را بخود در خود دیدن گرفت هر چند که کافت
 جز خق و اندر لباس خود دیگری نیافت در چنین هنگامه نده و با کس آمده حاضر شد
 نمود که در البش به گت فرموده است که پیش او بکودن و راجه بیک بر آنچه که مطلب
 اصلی است بآن هر دو عزیز اظهار نموده و در سینه پور که که اکنون چون آئینه از زنگار
 غیر و غیریت مصفی شده است در آمده اقامت نمای از نیمه نزدیک او بکنده گفت
 که ای مادر هر بان لبش به گت گفته است که ترا وجود غرضی نیست که از اجتماع مرد و حمل جدا شود
 اما راجه بیک در تو بنظر خواهم شد دیده است من از صاف دلی پی برده ام که همان از یک نظر
 خواهم شد ترا حل مانده است پس از تو یک دختر بدی نام و یک فرزند پیر بوده چند نام پیدا
 خواهد شد درین باب امر من اینست که آن دختر بدی نام و آن پسر پیر بوده چند را از تو
 دیده و ساس در سینه پور که نشانه تو باشد هر خود پیش من بیائی او بکنده گفت ای من
 حایب شده ام بوجوب حکم سری لبش به گت همچنان تعلیل می آرم بعد از آن بدی از عالم
 عدم بود و آمد مثل شعلای برق جریده و سینه پور که را شکافت در آمده آنچه پاره آثار از کام
 کرده و لوبه دید مسر و هماموه و غیره که در دل پور که مانده بود و پیر را دور کرده پیر
 گردانید روی حق چو اندرون آمد با منی باز در برون آمد به راست گویند ظلمت مایی
 نمواند بنور همسانی بعد از آن پیر بوده چند را تو که شد از پیداشدن او این تمام عالم
 سگانه چون نقش بر آب بلکه عین آب نمود اسات قالم البیت که نقش بر آب
 که نقش بر آبی بنو لغت این چه حایبست به عالم اینجا است آفتاب تمام به همه
 آفتاب ساینده که ام العالم علم الحق الحق الحق بالحق لفظ اعتبار محبت به همه ملحق است
 آنچه در نظر است در غور نیست جز خدا و در باب من عرف شاه پیش نیست
 آنچه منظور صاحب نظر است به خاطر وقت و نور بر صبر است به آنکه از خشک و تر گذر
 کرده آن که با دشت و بحر و بر است به هست معذور درین طبع میرانی به این حیات

میسر بشیرست به زود جسم دپایه بین در خود همه حق است آنچه در نظرست به زانکه
 با صورتیم اوست نه لیس فی جبه غیر حق یعنی با و عیان با خود نهان با ما نهان
 با خود و عیان ویم به گفت گو نامی باز مانوده اوست گو با و زبان ویم به صرف
 حال و خلوت بهجت به شادمانی و شادمان ویم به نورانیست در خوشی بر بوده چند
 بمثل من از آن آفتاب پدیدار شده گویا همه عالم بر از انوار و نور زار گشته درین زمین
 با و از بند گفت که ای نور که من بوده چند به پیش تو آمده حاضر شدم هر چه
 شود بر آن کمر جبر بندم و در انجام آن کوشش نمایم پور که تمام اشتیاق و از
 غایت شوق او را در بر خود گرفت از ملاقی شدن بر بوده چند هر قدر ترسگی
 و تارکی که نهان شده مانده بود فی الفور معدوم گردید و محو متلاشی شد بر زبان حال
 باین ترانه مترنمی آغاز کرد اسماست همسایه و منبشین و همیره همه اوست به زور
 که او اطلس شه همه اوست به در انجمن فرد و نهانخانه جمع به بالید همه اوست شمع
 همه اوست به تا چند حدیث جسم و العباد و جهات پناکی سخن از معدن و حیوان نبات
 یکذات فقد بود محقق نه دو ذات به این کثرت و همی رشتو است و صفات
 نور که از کمال شکفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی بشن بهکت ازین
 گرداب عالم فانی که دریایست بغایت تیره و یکد و عمیق خلاص شدم اکنون با سوا
 ذاتی که مطلق و قدیم بی جهت و طرف است الفت نخواهم گرفت هرگاه که از خار و
 بیجار و تمیز خانه دل که بیت الله بر عرض الرحمن است از حس و خاشاک غیر و غربت
 زفته پاک و صاف کرده باشم باز پیرایه آن امر شنیع که گذارنده در دام و دینی
 و دنیوی است و نشاندند در گلخن مالی و منی و تویی است نخواهم گذاشت از دولت
 بشن بهکت قایم مقام فنا فی الله و بقا بالید گشته از خود در خود بیخود آگاه شدم و
 ملک سرت گشتم با فقر و فنا آنچه سر انجام گرفت به از خود بر مید و باقی آرام گرفت
 مرغی زیر یک چار نفس بیرون شد و نول از بهوس وانه آرام گرفت به مار که تمام با فانی
 حق است به مار فته حق مانده بجای حق است به بی پروائی از دین و دنیا را با فقر فنا

غنای حق تست آن الله تعالی عن العالمین چون سری بشن بگیت دید پور که از آلاش
 مائی و منی و از شمار دوئی و کثرت و از کسافت بستی مجازی پاک شد چون قطره
 به بحر بیکران بستی حقیقت فرورفت و هیچ آلودگی الفت دشنامی دون درون نه
 خود سوار شده پیش پور که آمده گفت که از دست درید ازین لغت غظمی محروم مانده بود
 اما خوب شد که همه دشمنان و مخالفان غیر طریق سلوک تو نیست و نابود شده
 بنجاک برابر گشته این معنی باعث آرام خاطر اینجانب گردید پور که از روی صدق
 و از کمال عقیدت در پای بشن بگیت افتاده التماس نمود که اکنون از دولت شما
 منکه خود را در خودم کرده بودیم یافتیم و خوب شناختم و درین راه آنچه کم و زیاده از
 خودی و خود پسندی متاعک داشتم همه در باختم و دل را از قید و دودانی
 و دودینی فارغ و آزاد مطلق ساختم و آن حرفهای جمعیت افراد بیقراری بریا که در
 هنگام الفت حماموه دل نشین من میشدند در بنیولاد رسیدن بی کینه من چون
 نقش بر حجر جا گرفته و از خواب جمل و پندار بیدار نموده بعرش حقیقت رسانیده اند
 ایسات عمری بطلب بی جانانه بدیم پور در بر خالقاه و میخانه شدیم پور که
 بنگاه خاص در خود دیدیم دیدیم دران نگاد چنانچه خودیم شد از اوصاف
 جان و تن خالی جان جان شد مانند بوالی و از بیدار شد له موت و حیات
 هیچ قطره شده بجز ذات بشن بگیت فرمود هر آرزوی و خواهشی که داری
 اظهار کن که بوجه احسن بی منت صورت پذیر خواهد شد پور که ای منظر افوا
 به تنهایی وای سبجیل جمال شناسنهایی وای تجینه اسرار الهی از التفات شما کاه
 من حسب المدا غابا بضم رسیده و دل از جهنم بیقراری در بهشت بی جشی آرام
 گرفت و بدخواهان راجه بیک بعالم فارقتند دیگر هیچ آرزوی و خواهشی داشتم
 حال بی قیاس و قال خود ندارم اشعار من آن من نیم کو بایل نیست من
 آنم که اینجا چه جای حق تست خودی و خدا کی صفا تم بود پور که ازین هر دو
 دایم بود پور که مائی و منی ما چو از کار افتاد این بستی مانگوشه خوار افتاد

ما را از خود ساخت و ما هیچ نماند؛ مانند سگی که در گسار افتاد و به هر گاه که در ذات مقدس
چون دانه در انبار و چون قطره در دریا محو بشد و فارغ از کشش شکر و صحرای شکر سوا
این مطلبی و مقصدی نداشتیم که اکنون اظهار نمایم بسیارست روزی خود کم شود وصال
این است و بس؛ کم شدن کم کن سال آئینست و بس؛ بهر چه بگذارد و ترا بجز
دوست و مغر از نشن آن بود بگذارد و بسست؛ ما را که نه اسسم و جسم و حالی مانده؛ نه نفر
نه ایمان نه کمائی مانده؛ نه نفی نه اثبات نه نقیض نه کمالی یعنی همه رفته و جان جانی مانده
ما را که بخود نه نام و نشانی مانده؛ نه صلح یکس نه روحی بسگی مانده؛ نه جز نیرنگی که آن مردی
بودی؛ نه صورت و نه نقیض و نه رنگی مانده؛ چون اهل درونم از برون دارستم؛ نه از صفت
و ادراک و خون و ارستم؛ یعنی که ز تن بروج و از روح بحق؛ نه چون شدم از چون و چرا
دارستم؛ آنرا که دلش ز وحدت حرف تراست؛ در عالم بی عالمی خود خویش را
از هستی بیهوشی خود درست تمام؛ اندر صدف وجود مانده درست؛ آنرا که ز لفظ خود
شده معنی حل؛ دارست ز شرک و رس و سواس و ظلم؛ چون مغر درون پوست
بی پوست نشست؛ شد خامی او به پیچگی جمله بدل؛ از دانه دل براده خوشه
از خوشه بار شد این گوشه؛ ما به در گوشه ما چون و چرا را نه نیست؛ جمعیت دل گشت
ولی تو شسته؛ ما به با حرف رسیده این و آن را چه کند بی قیدی و قید جابه و شان را چه کند
از هستی و نیستی ولی دارسته؛ کفر و اسلام جیم و جان را چه کند؛ اما اسفند عرض
میدارم و التماس میکنم که چنانچه من از توجه و ضربانی شما بمرتب و ارستگی و آزادی تمام
و بشاد و چنانکه مافوق آن منظور نیست رسیده از خود رسیده بچون فرج جمل بچون
بچنین نیمه دی حیات که در گل ولای مائی و منی تا بفرق غرق اند بوجه احسن خلاص شده
قابل درجه خاص الخاص شوند اشعار در تقید ظهور مطلق بین؛ نه تقید ولی هر چه
بین؛ از ظلمات یوری اگر آید؛ جز ظلام نیست معرفت باید؛ اگر جلالت مدام بخواب
و در بین دو گوید و منشین؛ دو عدلان و دو سخنان دومی گزین؛ بیغم ز امید فارغ
از اس؛ بهر اس؛ آئینست عبادت فقیر الشناس؛ از خود رسته با حقیقت بسته

بسته

بی خطر و بی تفرقه و بی وسواس و عبادت فقر یعنی الحواط الفقر لا یحتاج الی نقد و الا بر
 اسات فقیه چون ز فقر آگاه گشته و فقایس در بقا بنگاشته نهاده در وی از وی بیخبر
 شده این بحر و قطره جمله یک چیز و چنین فقر و فقری گر بخوبی و بیانی تاکه دست از خود نشوید
 ترا آرزو باقیست ز نهار و قدم در راه مردان دیده بگذارد و دست محتاج خواسته ها و بی نیاز
 فقری چون گزینی فقری کاری یاد سر نیست بلکه اینجا بنیم مواز خود گر نیست این نسبت
 هستیست چون غالب آمد به بارگ و نیاز و دخل طالب آمد در ریز تو هر چه بود کوفت در دست
 روح ضعف غالب آمد در دانه اگر نیست ترا دام بخود کوفت که بی قید نمی نام بخود
 اینجا تعلقات و همست و عدم و جز مطلق صرف نیست مادام بخود بهشتیان از لفظ
 یعنی میر و دلاجرم الفاظ مختلف حجاب ایشان نمیشود اتفاق باشد من الکفر یعنی
 الفقر اخلاق اسکات قل کل من عند الله اسات جو یای خود در خود او خود جلوا
 رو برو و صرف وجودات و خود را و خود بر خود بخوان و اندر احد فصلی کجا بهی کجا
 وصلی کجا و فرعی کجا اصلی کجا آئین کجا کجای آن و خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا
 کجا و خالی کجا یابی کجا و همی است تن عکسیت جان و از خود گذر و خود گذر بخود خود
 با خبر زین هر دو بالا کن نظری سر منظور دلال و او در نشان لبس بی نشان ادبی
 نشان در همه نشان بیل بر تر از و هم و گمان در یا نشانی بی نشان و هم باطن ظاهر
 خود او هم اول و آخر خود او و ندکور هم و اگر خود او بنگر تو چیزی در میان منظور هم
 ناظر خود او مشکور هم شاکر خود او و مستور هم سائر خود او یعنی همه بی این و آن و مسئول هم سائل
 خود او و مجعل هم جاعل خود او و مفعول هم فاعل خود او پس تو کجائی ای جوان و هم موج هم دریا
 خود او کثرت ناکتا خود او و هم بنده و مولا خود او و باغ و گل و هم باغبان و در قید اطلاق
 خود او هم باده و ساقی خود او و فانی و نای خود او هم جسم جان و جان جان و از قلل و شمس
 احد سید ابه بین سر صمد و بنگر و می در عدد یک و از زینده انمان خود لبس باقی بود

فائده الطبع

بنا بر این دمی در یزدا گیتی شایسته و نادر که خندان گشتی است از یزدا گیتی مطالعین است
و تصوف و متضامین یکتا و عایش سرفسای فلک نامش بر پوده جلد را و در نایک
لب لباب ترجمه جوک بش است و بها گویند چه پونهی سنگ است که نخستین
حقائق و معارف آگاه عرفان در جبهت کوشش داس جی بهشت این جوهر بی بسیار
با عقده های شش استان و ساک زبان سنگ است منتظم فرموده و بعضی منشأ
چنین آورده اند که در زمین دکن زمار داری بود جوان نور سیده و در علم عارفان بسیار
وی پیروی خدا شناس گشته داس جی بهشت سلسله داشت از بس که مرشد را را
مرید هر کمال بود میخواستند که وی را از اهل عرفان سازند از بیخیت اکثر که با بهای تصوف
و توحید باو تعلیم میدادند اما میل طبع آن بخرافات قصه خوانی و تقدیرات فساد آلود
فراوان بود و پند و اندرز در دوشش متکثر نمیشد کوشش داس جی بهشت که مرد عارف بود
و در گفتن شعر هم استعداد تمام داشتند برای تلقین و تعلیم مریدان و نیز کوشش
استان ترتیب دادند که در نمود صورت نشان از تقلید بازی رسن بازان میداد
و در بعضی مفرغ سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرستی بود و من بعد بهان نسخه زیبا
و لطیفه رعنا را که بیدار ساز خفته گمان عالم غفلت و ربهای گمراهان باوید خدا را
سرگزشت حقیقت کیشان یعنی سوامی نند داس جی در زبان گویا که با کلامی ناممکنند
بهان عنوان ترتیب داده از آن باز سر حلقه وانش اند در آن اقلید و انانی و سر کرده
حقیقت طلبان کشور یکتایی غرق بحر عرفان مستخلص از این و آن که شناس
بنو الهی جی که در شعر و سخن گوئی متخلص وی میداشتند این گلدسته گلشن حقیقت
و معرفت را بر بهان شش استان با اتفاق رای بهوانی داس جی که در زبان
بها که با طبعی داشتند بفارسی زبان فصیح ترجمه فرمودند تا طالبان صاوق
و شایسته معرفت حقائق منتهی و بهره یاب شوند و سال تالیف این ترجمه نادر
بدین بهشت اشعار فرمود بهیت منظر این گلدسته و کینزار و میرزه با شخصیت سال

تبدلی از احوال مصنف صاحب عرفان چندین نوشته اند که پدرش میرامن نام داشت قوم کا
 ونحو مصنف در شهر ارباب رولی تخلص میکرد و در از عهد چینی با صحت و شایان میل تمام بود
 هر چند داشت من نزد خلیفه الارواح نام درویشی بزرگ الهی مشغول شد و در سال بیکار و
 چهل و چهار هجری با درویشان هند صحبت داشت و متع وافر اندوخت و در گنجینه بخت
 ملا شاه بدخشی رسید که کامیاب شناخت گشت آشنایان و بخت و نه از نسبی نگار
 بیگانه و از بیروی حال با عدم دانش ظاهری بنحان بلند از و سر میروند چنانچه از اشعار او
 ضمیمه و سیت کظمی مانده آن خودیم و آن توایم بی نشانی تو ما نشان توایم و این نشان را
 دست تواند منظر جلوه صفات تواند دادم بهانه ایست دم او زلف او بسته بودم که
 خودم مولا است آن یکی و حاصل و فراق و فقریت و دوری تمام رفت و پادشاه و بی که
 است آن یکی خلاصه مراد اینست که هرگاه این کتاب را بود و بتلاش و تحقیق رسید که
 بطبعش آید و بخت و اندر از حد را نماند از آنجا که در ضمن اشاعت کتاب جدید که کامل الا فاد و نفع
 بعالم منور و سیت بنابر آن بقبول آمد از شان کتاب مذکور کس خط و کتابت بر تقطیع
 مناسب بجهت مطابق اصل بحسن توجه عالی مهت و الا نهت خناس
 منشئی نول کشور صاحب دام اقباله در طبع عالی بتمام گشت و با
 ۱۱ عیسوی مطابق ماه ذی حجه ۱۲۹۳ هجری خورشیدی الطبع فرزند شد خداوند

قطعه تاریخ طبع در وزن رباعی

<p>در هر دو طبع بلند مخمور کامل منشئی به گویان احوال صامتات قلم نهشته دار و دفتر</p>	<p>در هر دو طبع بلند مخمور کامل منشئی به گویان احوال صامتات قلم نهشته دار و دفتر</p>
<p>از طبع و بی واقعت سیر حد ا</p>	<p>از طبع و بی واقعت سیر حد ا</p>
<p>گفتم که مخازن بصورت زین</p>	<p>گفتم که مخازن بصورت زین</p>



ب ۲۱۳
۳۰

۸۹۱۵۵۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

ب ۲۱ پ		۸۹۱۵۲	
ن ۳۰		۲۳۴۰	
پیرلورہ چنر اور دی ناک			
Date	No.	Date	No.